

مکتبہ  
شورای  
اسلامی







شعر

سعدی

حکایت عاشق شدن با شاه برکنیزک و حشریدن با شاه  
۱۵ راجع به رنجور شدن کنیزک و تدبیر با شاه در معالجت او

بشنوید ای دوستان این است	خود حقیقت نقد حال است آن
این حقیقت را شنو از گوش دل	تا بردن آینه بکلی ز آب و گل
نقد حال خویش را کرنی بریم	هم ز دنیا هم ز عقبه بر خوریم
نیم کرد آید جازا دل و هید	بعد از آن از شوقی پا در نهید
بود شاه در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بود شهنش هم ملک دین
انعام شاه شد روزی سوار	با خواص خویش از شهر بیکار
بر صیدی میشد اندر کوه و دشت	تا که آن در دام عشق او گشتند
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد علام آن کنیزک بان شاه
رخ بانش در قفس چون طغیید	داد مال و آینه کنیزک را حشرید
خون حشرید اذرا و بر خور و آید	آن کنیزک از قضا پمار شد
آن کی خرداشت پالایش بود	یافت پالان کرک خرا در بود
کوزه بود در آب می ناید پست	آب را چون یافته خود کوزه
شبه طبعان کرد که از چپ و راست	گفت جان برود و در دست است

شماره  
۵۴۳  
۹۰۶







نوع و کلام و معنی و بیان  
و کلام و معنی و بیان

می پدید آید ز دوزمانند بلال	نیست بر و دست بر شکل خیال
نیست و شش باشد خیال اندر زوال	تو جهانی پر خیال می بین
نور حق ظاهر بود اندر وسیله	نیک بین باشی اگر اهل دلیله
آن دلی حق جو پیدا شد ز دور	از سر و پایش می میر جنت نور
بر خیالی صلح شان و جنگ شان	وز خیالی غرضان و تنگ شان
آن خیالی که دام او لیست	عکس مردویان بستان خدمت
آن خیالی را که شد در جواب د	در رخ همان نیست آید پدید
شبه گنجایی عاجبان در پیش	پیش آن همان غیب خویش
هر دو بحر آشنا آمیخته	سرد و جان بی و دشتن بر دخته
گفت معشوقم تو بودی پستی آن	لیک کار کار کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر	از برای خدمت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواست توفیق و راه

در باب حال ناساکی گروان و خامت و

از خدا چه بیم توفیق ادب	بی ادب محروم گشت لطف
بی ادب شهرت خود را داشت	بک آتش در همه افاق زد

ماید از آسمان در می پدید	بی فیصلع قوی فروخت بی خرد
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کوسیر و حدس
منقطع شد نای خوان از آسمان	ماند رخ زرع و پل و داسان
من و ساریه ز آسمان منقطع	بعد از آن زمان خوان نشد کس
ماید از آسمان شد عاید	چونکه گفت انزل علینا ماید
باز عیسی چون شفاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت طریق
باز کس تا خان ادب بکشد	چون که ایمان ز لقا برداشتند
لا بکرده عیسی ایشان را کاین	و ایست و کم نکرد از زمین
بد کافیه کردن در صراوری	گفرا شد پیش خلق حشری
زان کداریان نادمه راز	آن در رحمت برایشان شد ناز
ابر بر نایدست منع ز کوات	و ز نایا قند و ما اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم	آن ز نامردی پستی است غم
سر کن بی باجی که کند در راه دوست	رین مردان شده و نامرد دوست
از ادب بر تو گشتت ای رفیق	وز ادب محصور و پاک و ملک
بد ز پستی تا کسوف آفتاب	شد غرازیل ز جرات رد آفتاب

پیشرو و معنی و بیان

ان

لا اله الا الله

قرن الهی



حال شاه و میهمان بر کو تمام	ز آنکه پامانی نواز و این کلام
شده چو پیش میمان خویش رفت	شاه بود و یک بس درویش رفت
ملایمت شدن بادشاه با آن و پیک که در خوابش نموده بودند	
دست بکشاد و گنبد ز شکر رفت	چو عشق اندر دل جانش رفت
دست و پاشنایش بوسیدن گرفت	وز مقام راه پر سپیدن گرفت
پرس پرسان کی کشیدش تا بصد	گفت کجی یافتی ام آخر بصبر
صبر تلخ آید و لیکن عاقبت	میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و منبع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ترجمان هر چه مارا در دست	و ستمگری سر که پایش گل گرفت
مرحبایا بختی یا مر قضا	ان تعجب جاء القضا ضائق القضا
خاست مولی القوم من الیستی	تدروی کلا لین لم یست
بردن بادشاه آن ولی را بر سر پتلا مال او را به بند	
چون که نشست آن مجلس خزان کرم	دست او گرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور رنجور بگوید بچاند	بعد از آن که پیش رنجور نشاند
زنگ و روی و منفق فار و رده	هم علامتش هم سپاس شنید

نسخه دار

گفت مردار و کرایشان کرد اند	آن عمارت نیت دیران کرد اند
چرخ بودند از حال درون	استغینا الله ما یفتر و ن
دید رنج و کشت شد بروی	لیک پنهان کرد با سلطان گفت
رج از صفرا و از سودا بنود	بوی هر منبرم بدید آید زود
دید اندر ایش کوزار دست	تن خوششت اما کفراری دست
عاشق پیدا است از زاری دل	نیت چماری چو چماریه دل
علت عاشق ز علتهای جدت	عشق اسطراب اسرار جدت
عاشق کر زین سر و کزان دست	عاقبت مارا بدان سر به دست
هر چه که میم عشق را شرح بیاورد	چون عشق ایم خیل بشم از آن
کر چه تفسیر زبان روشن کرد	لیک عشق نه زبان روشن کرد
چون قلم اندر نوشتن می نوشت	چون عشق آمد قلم بر خود نوشت
عقل در حشرش چو خود در کشت	شرح عشق و عاشقته هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	مسکو لیلیت باید از روی روشن
از روی از سایه نشانی میداد	نگش مردم نور جانی میداد
سایه خوابت کرد ترا همچون سر	چون آتش آتش العقر

آتش آتش



خود غریبی در جهان چون شمس نیست  
شمس جان باقی است کورا نیست  
شمس تریزی که نور مطلق است  
اشک است و زانواری است  
شمس در خارج اگر چه هست خود  
می توان هم مثل او تصور کرد  
شمس جان که خارج آمد از آیه  
نبودش در زمین و در خارج  
در تصور ذات او را کج کو  
تا در آید در تصور مثل او  
چون حدیث روشی شد سید  
شمس چهارم آسمان سر کشید  
و جب آمد که درم نام او  
شرح کردن رمزی از انعام  
این پس جان دامن بریت  
بلائی چنان پوست نیست  
از برای حق صحبت سالما  
باز که رمزی از ان خوش حالما  
تا زمین و آسمان خندان شود  
عقل و روح و دیده صد چنان شود  
کفتم ای دور افتاده از پی  
همچو بخوری که دور است از  
لا تکلف فانی فی الفنا  
کلت افنای فلا احسنی  
کل شئی قال غیر المفیق  
ان تکلف او تعلق لا یلیق  
من یکم یکم یکم شیاریت  
شرح آن یاری که او را نیست  
شرح آن هجران و آن خون جگر  
این مان بگذار تا دست تو در

خودنا گفتن ز من ترک نیست  
خودنا گفتن ز من ترک نیست  
قال الطیغنی فانی غایتی  
خودنی بن الوقت باشد فانی  
تو که خود مرد صوفی نیستی  
تو که خود مرد صوفی نیستی  
گفتش پوشیده و نترسیدار  
خوشتان باشد که سر دهران  
گفت کثوف و برهنه کوی این  
گفت کثوف و برهنه کوی این  
پرو بردار و برهنه کوی این  
پرو بردار و برهنه کوی این  
گفتم از عریان شود او در عیان  
گفتم از عریان شود او در عیان  
تا که در دل جان جهان  
تا که در دل جان جهان  
انقباضی روی این عالم فروخت  
انقباضی روی این عالم فروخت  
فقه و شوب خوزیری محوی  
فقه و شوب خوزیری محوی  
این ندارد اخرا از افکار کوی  
این ندارد اخرا از افکار کوی

کین دلیل هستی و هستی خطا  
کین دلیل هستی و هستی خطا  
و اعجل فالوقت سیف طالع  
و اعجل فالوقت سیف طالع  
نیست فردا گفتن از شرط طلق  
نیست فردا گفتن از شرط طلق  
نقد را از پس خیزد نیستی  
نقد را از پس خیزد نیستی  
خود تو در ضمن حکایت کوشش  
خود تو در ضمن حکایت کوشش  
گفته آید در حدیث دیگران  
گفته آید در حدیث دیگران  
انکار را به که بهمان تو کردین  
انکار را به که بهمان تو کردین  
باز که دفعه ده ای در الفضول  
باز که دفعه ده ای در الفضول  
می بخشیم با صتم و پریشان  
می بخشیم با صتم و پریشان  
نی تو مانی کی کنار است فی میان  
نی تو مانی کی کنار است فی میان  
می تابد که در یک برک کاه  
می تابد که در یک برک کاه  
لب بدو زو دیده بر بند زان  
لب بدو زو دیده بر بند زان  
اندکی که پیش تابد جلد حوت  
اندکی که پیش تابد جلد حوت  
پیش ازین از شمس تریزی کوی  
پیش ازین از شمس تریزی کوی  
رو تمام این حکایت باز کوی  
رو تمام این حکایت باز کوی



در این کتاب  
تاریخ  
شاهنشاهی  
صفحه ۱۰۰

چون حکیم از این حدیث آگاه شد	وز درون همه استان شایسته
علاوت طلبید آن سیه از ایشاه با کینک محبت و ریاضت در کمال	
گفت ای شه خلوئی کن خانه را	و در کن هم خویش و هم پیکار را
کس ندارد کوشش و دله پیکار را	تا بر جسم نین کینک چیز را
خانه خالی کرد و شاه و شد برون	تا بخواند بر کینک او فزون
خانه خالی ماند یک و یارانی	جز طبیب و خیمان چارنی
نرم نرمک گفت شهری تو گجاست	که علاج اهل سرشده به دست
و اندران شهر از قراست گیت	خویش و پوشتکی با حیت
دست بر نفس نهاد و یکسک	بازی پر سپید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جید	پای خود را بر سپر زانوشند
وز سر سوزن میس جید سرش	در نیایدی کنیز از لب ترش
خار در پاشد جبین و شوارب	خار در دل چون بود و او دوجا
خار در لاکر بدید میس خسی	دست کی بودی غماز ابرسی
کس بر دهم حسد خاری منید	خندان دفع آن بر پیس جید
بر جید آن خار محکم تر خلد	عاطلی باید که خاری بر کند

مردی کردند

از این

در این کتاب  
تاریخ  
شاهنشاهی  
صفحه ۱۰۱

خز به سر دفع خار از سوز و درد	جسته می انداخت صد خار هم کرد
ان حکیم غار چین استاد بود	دست می زد و جای می آزود
زان کینک بر طریق دستستان	بازی پر سپید حال و دستان
یا حکیم او قصه می گفت فلش	از مقام و خواجگان شهر تاش
سوی قصه گفتش میداشت کوش	سوی نفس جستن میداشت پو
تا که نفس نام کی کرد جهان	او بود مقصود جانش در جهان
و پستان شهر او را بر شمرود	بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون پروان شدی از شهر تو	در که این شهر بود پستی تو بیش
نام شمردی بر دوزان هم در گشت	ز یک روی و نفس او یک گشت
خواجگان و شهر را یک سیک	باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شمرود خانه قصه کرد	نه رگش جستن میداشت کوش
نفس جستن و شش سرخ ز رشود	کز سر خدی ز بر خروشد
نفس او بر حال خود بدی کرد	تا بر سپید از سر خدی جود
اکه سردی بر کشید آن ماه رو	اب اگر شمش روان شد می جو
گفت باز در کانم آنجا آورید	خواجه ز در در آن شهر هم سپید

شهر تاش ای شهر



التقری بر سنان نام محمد  
رحمات الله علیه که در روز  
پنجشنبه و بالی در کوفه  
فاخر کوفه و در روز است

تاریخ کتب  
یکم این در روز

در بر خورده است سه ماه و خورده  
چون زربخوار آن حکیم را از آن  
گفت کوی او کد است و کدر  
گفت که آن حکیم با صواب  
گفت و انستم که در بخت صحت زود  
شاد باشی و فارغ و این کن  
من غم تو می خورم تو غم مخور  
مان و مان این را زار با کس کو  
چونکه اسرار ت نهان در دل بود  
گفت پنهان هر که هر که بر تو رفت  
و این چون از زمین نهان شود  
ز روز نقره که بر تو نهد بی نهان  
و عده ما و لطفنا آن حکیم  
و عده ما باشد حقیقی و پذیر  
و عده اهل کرم تقدروان

چون گفت این آتش غم خورده  
اصل آن درد و بلا را بازیت  
او سر کلفت و کوی غنا فقر  
آن کزین که را که رستی از عذاب  
و ز طاعت سحر با خود جسم ملود  
آن کنم با تو که باران با من  
بر تو من شفق ترم از عهد پدر  
که هر از تو شه کند بس حبت و جود  
آن مرداوت زود تر حاصل بود  
زود کرد و با مراد خویش حفت  
سزا و سپید بنیستان شود  
پرورشش کی بافتندی بر کان  
کرده آن زربخوار این بیم  
و عده ما باشد مجازی تا کبر  
و عده نا اهل شه رنج روان

کنج

و عده

و عده را باید و فاکردن تمام  
و عده کردن را وفا باشد بجان  
بعد از آن بر خاست غم شاکر  
شاه گفت اکنون بگو تدبیرت  
و چنین غم موجب تا نصرت

در یافتن آن ولی رنج کزین که را و عرض و شستن رنج او را پیش پادشاه

آن حکیم مسلمان رازیت  
گفت تدبیر آن بود که آن مرد را  
مرد زربخوار با آن شهر دور  
چون به پند سپید زار آن منوال  
زود کرد و از او حیران کند  
آشوب محبوب تو خوشدل بود  
صورت رنج کزین که زیافت  
حاضر آیم از پی آن درد را  
باز در خلعت بدو او را غرور  
هر زربخوار کرد و زخان و مان جدا  
خاصه متغیر را که خوشدل کند  
کرده آسان این همه مشکل بود

فرستادن پادشاه رسولان را بر سر خند با آوردن آن مرد زربخوار

چونکه سلطان از حکیم آفرینند  
گفت فرمان ترا فرمان کنم  
شاه فرستاد آن طرف یکدو بولی  
پندار او از دل و از زبان گزید  
هر چه کوی آنگهان کن آن کنم  
حاقان و کافیان بر عهد دل

و عده  
و عده



تا سحر قند آمد آن دو امیر	پیش آن نذر کرش همنش بشیر
کای لطیف استاد و کامل تر	فاش را اندر شد تا از تو صفت
کمت فلان شد از برای زریک	اختیار کرد زیر امتریک
اینک این خلعت بکیر درویم	چونیا بی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غزه شد از شهر و فرزندان
اندک شد دمان در راه مرد	چرخ کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برشت و شادخت	خون بهای خویش را خلعت چشت
ای شده اندر ستر با صدفنا	خو بهای خویش تا سوی القضا
در خیال شک عرو مهری	گفت غرا تیل و آری بری
چون رسید از راه آن مرد عرو	اندر آوردش پیش آن طرب
سوی شاهنشاه بردندش باز	تا بسوزد بر سپهر شمع طراز
شاه دید او را بستی تسلیم کرد	غزن زربا بد و تسلیم کرد
بس حکیم گفت که سلطان به	آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب و صلس دفع آن آتش شود
شاه به بخشید آن مردوی را	جهت کرد آن مرد و صحبت جوی

در غایتش

در غایتش

مدت شش ماه می رانند کام	تا بصحبت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر و شربت بخت	تا بخورد او پیش دختر می گذشت
چون بخوبی جمال او نماند	جان دختر و روبا او نماند
چون گذشت و ناخوش رخ زرد	انک اندک در دل او سرود
عشقی که پنهان زکی بود	عشق نبود عاقبت نمکی بود
کاش کان هم ننگ بود کجی	تا زلفی بر روی آن بد داوری
خون دید از چشم چون جوی	و شمع جان و سیه آمد روی او
دشمن طای پس آمد پرتو	ای با شد را بکشت ز قراو
چون که ز کرد از مرض بد حال شد	در که از شش شخص او جوان شد
گفت من آن آهجوم که نامت من	ریختن این سیاه و خون صدف
ای من آن رو با چشم که گزین	سر بریدم بر ای پو پستین
ای من آن سیاه که زخم سیاه	ریخت خرم از برای اسپتین
انگشتتیم پیله مادون	می ندانم که بخشید خون من
بر منست امر و فرود ابرویت	خون چون من کس چنین شکایت
کرده دیوار همنگند سایه در	باز کرد سوی او آن سایه باز

در غایتش

در غایتش

تا دون که غایتش







کرمی سواد و دستداد	کی شدی آن لطفت مطلق قهرم
بچه زدن از آن پیش جام	ما در شفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند او صد طاق	آنچه در دمت نیاید آن دید
توقیف از خویش بگریز یک	و از آنجا که هست تو یک

کلیه احوال و معانی و احوال و معانی و احوال و معانی

بود بقایه و او را طوطی	خوش نایب سبزه کو با طوطی
بروگان بودی نگهبان دکان	نگه گفتی ای سرور اگر آن
در خطاب آدمی طوطی چه	در خوان طوطیان عاقبت چه
فراخ بودی سوی قلعه زنده بود	در دکان طوطی یک سبزه بود
گفته بر جبهه اگر از دکان	بجز طوطی یک رنگ از دکان
بست از صند دکان قوی گشت	شیشهای و عن کل با جفت
از سوی خانه بیاید فراخ شش	روگان شش خانه فراخ بود
دید پر روفن دکان و با شش	عصر شش دکان طوطی گشت
روان گشتی سخن کوتاه کرد	روان حال از دکان است که کرد
برش بر می کند و بگفت ای مرغ	کتاب تمام شد بر شش

قورقون  
و دهام

مجلس

بسیار گوی و او در ویش را	آینده نطق مرغ خوش را
دست کن بگشایدی آن ناک	که ز دم من سران خوش ناک
سودا در ویش چنان در آن	بروگان شش در نویدوار
بازار آن قصد و حکمت گشت	کای غیب این مرغ کی آید گشت
براید که مرغ آید بگفت	بیشتر او را با صد رعب گشت
دیده بگشت او هر سخن	تا که باشد اندک در سخن
چون تو سر بر جبهه گشت	با سر تو موج زشت طوطی گشت
طوطی اندک است او در ملک	با یک بر ویش دکان طوطی
از دکان کل باکلان گشت	ز کمر زیش روفن گشت
از قیاس بین خود و طوطی را	که خود چند است طوطی را
استیاد او به دنیا بود	یک و دو در دکان طوطی
کار پاک از قیاس از خود کرد	که با دکان در نوین شش بود
عالم ازین سبب که گشت	کم گشت بدال حق اکا گشت
هم سری با دنیا برو گشتند	ادنیار اچو خود چند گشتند
گشت یک با شریان بشیر	ماداشان بستند فراخ بود

ببیند از آن مرغ خوش را

تو ای مرغ خوش را

عاقبت



در این کتاب که در این کتاب است

بر دو یک کل جزو و زبور و کلام	یک نین شد پیش از آن که کمال
این نه استند ایشان از محاسن	فست نونی در میان سینه نشاند
بر دو کون آه کجا کور و نه است	زین کسکه سر کیشید و نه ان کسکه
بر دو لی خور و نه از یک آب خور	ان کی فاسله و آن پر از شکر
صد هزاران به پیشانی شاد و پند	فرقان بهشت و ساله را بدین
این کرد و کرد و جلدیه به و جلد	و آن خور و کرد و جسد نور خدا
این خور و خور و جلد و جلد	و آن خور و خور و جسد و جسد
این بهین پاک و نه استند	این رسته پاک و نه استند
بر دو صورت که بهر مانده است	آب و آتش و آب شیرین و آشفته
بر دو صاحب و نه استند	و نه استند و نه استند
سحر ابا بهر سحر و نه استند	بر دو را بر کمر بند و اساس
ساختن با موسی از استند	بر کمر بند و نه استند
زین مصفا آن مصفا و نه استند	زین مولا آن مولا و نه استند
لغت اعدان مولا و نه استند	زین اعدان آن مولا و نه استند
کافران اندر قریب بود و نه استند	افق اعدان و نه استند

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

کار هر جزو که کیفیت و نه	ایک کفر از هر و نه استند
کوچین خبا به او که خند این	بر که جزو بی نباشد که این
کامان که بهر تحقیق آگند	بر دو و نه استند
فیضان جزان که شش و نه استند	این جزان جزان که در و نه استند
ان کی بار و نه استند	و آن کی بار و نه استند
روی بر یک و نه استند	و آن روی بر یک و نه استند
بر دو پس ای ایس آدم و نه استند	پس بر دو پس ای ایس آدم و نه استند
زاکم صبا و آورده با یک صغیر	تا فرید مرغ را آن مرغ یک
شیر و آن مرغ با یک صغیر	از نو آید بر باد و ام و نه استند
حمت و دیشان جزو و نه استند	تا بخواند بر ستمی زان منون
کار مردان و نه استند	کار و نه استند
شیر و نه استند	بر ستمی را لب و نه استند
بر ستمی را لب و نه استند	بر ستمی را لب و نه استند
ان شرب و نه استند	با و نه استند

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است



برو شاهن چو دیوان ظلم ساز  
دشمن صیسی و نضر ایست که از  
صد صیسی بود و نوبت زان او  
بان بوسه و موی جان او  
شمار اول کرد ترا حسدا  
آن دو دمسالی نه ایی با بد  
گفت است و احوالی را که در آ  
رو برون آرد و تاق ان شیر را  
خون درون ششاه ان غنای  
شیش پیش چشم او دو سه نمود  
چون آرم بکین جرس نهاد  
گفت استاد آن دیشیت است  
گفت ای پست را لعل خزن  
بر تو کی شکست برده شد چشم  
شیش یک بود و چشمش دوزخ  
خشم و شوت مرد را احوال کند  
چون عرض آن صغر و شیه شد  
چون ده قاضی دل شوت ترا  
شاه و خرم جود و ان زندان  
صد نزاران مومن مظلوم شد

و تاق ان غنای  
خون درون ششاه

نصفین نینا  
میلان ایلی

برای  
روایت

آه نینا تو زین مکرشاه را  
او دیری داشت که عشا داده  
گفت ترسانان چاه جان کشند  
گم گشتن ایشان را که ششیت  
نفر نهانست اندر صد فلان  
شاه کشش پس که در چهرست  
انامه در جهان نضر ایی  
گفت ای شکوشت و چشم زار  
بیداران از برود آرد مرا  
بر سادای گاه کن این کار تو  
انگیز از خود بران باشد دور  
چون شاد زدم این پیشاه  
در جیل نضر ایی است از راه  
ناله مست خوشتر از نونین  
پیر گویم من بهر نضر انیم

که بر آب از کمر بستنی کرده  
دین خود را از کلب پنهان کنند  
دین خاوه بری شک و نمود  
نخایش باشت و باطن رنجا  
چاره ان کوه آن تدر چهرست  
نه بود دین و نه چنانجا  
چشم شکست و لب در کم فر  
انجا به یکسانست که مرا  
بر سپرد ای که باشد جادو  
تا در اندام در ایشان صد فتوا  
و دم و بکر کون نغم شان پیش پا  
فاندرایش شکست صد و ده  
بر زمین بر کوه کوه شد سخن  
ای خدای ما زده ای صی و انیم

سک

اقا حسین

چون شوت از قدم زدن  
لا اله الا الله  
ان خرم و شیه شد  
چون شاد زدم این پیشاه  
در جیل نضر ایی است از راه  
ناله مست خوشتر از نونین  
پیر گویم من بهر نضر انیم

انیم



کلیس از بهر باغ فارسی

شاهد است کشت از ایمان کن	در تعصب کرد قصد جان کن
آخر ایشتم تا دینش چنان کنم	انچه دین است طاعت جان کنم
شاهد جوئی بر دایه پسران کن	مستم شدم پیش کشتار کن
کشت و خط تو توان هر سوخت	از دل من تامل تو روخت
من زبان درون بریدم حال تو	حالی تو دیدم تو شدم حال تو
اگر نبودی جان میس چارم	او بود و آن بگردی پاره ام
بر عیسی جان سپارم سر و دم	سده هزاران شمشیر فروشم
جان درین نیت از عیسی یک	و انجم بر علم و غیر یک یک
حیث می آید مرا کانین پاک	در میان باطلان کرد و پاک
شکر از دروایه میس را که ما	کشته ایم آن دین حق دار و نما
از صوبه و جو دی رسته ام	مگر ز تازی میانه رسته ام
دور دور میستی ای مردمان	بشنوید آید کیس از بجان
کین شری دین عالم بر عدوت	می خاند و چو دشمن را دوست
این لشکر میکت با نصرانیان	یکسال بروشن بوی شکرشان

بیت

تیرش ای بی شرم

بیت

بیت

گفت شد را کی شنیده صبر کن	تا من ایش را کنم از رخ وین
چون دین مرا برین مکر بارش شمره	از دلش اندیشه کجی شمره

نول از شاه مکر و پیرا

کرد با وی شاهان کاری گشت	فلق خیران ماند زان کشت
کرد رسم ایش بسیار این	تا که اوقت شد ز عالمش مردون
را از او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شمره او بدان
حالی عالم اجمین دان ای پسر	از صوبه میخیزد اینا پسر
صبر نبردان مرد ترسای او	اندک اندک می کشد در کوی او
او پان سیه کرد با ایشان از	مرا تکیه یوزنار و شمار
او نگاه بر او اعلا حکام بود	ایک در باطن صغیر تو ام بود
سوارین صحنه سما جازم ل	لشکر بود که ترس غول
کرد آینه ز را غرض نما	در عبادت و دعا و اعلان
خصل طاعت گپندی از	جبهه ظاهر هم پستندی که
موجوده ذره ذره کجاست	می شناسید بجز کجاست
مرا کفان صحابه هم در آن	خبر گشتندی در آن خط و

بیت

بیت



دعا است که در وقت غروب و در راه

دل به دو ادم ترمایان تمام	خود به باشد قوت تقلید عام
دور دور آن سپید و درخشان	تا جبهه پیش بیاید پنهان
او بهر و جال یک چشم لعین	از هر آفرین در من خفا لعین
صد هزاران ادم و از دست او	ما به هر زمان در من خفا لعین
و بعد به پایسته ادم هر چشم	هر یکی از او سپید مرغی شوم
می رانند بر دست ما و امان	سوی دایره چشم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم	گندم بی آید کم است گندم
می بیند چشم آفرینا بهر	کین چنان در گندم است از کون
دوش تا انبار ما هر گشت	در نقش انبار ما هر گشت
اول ای جان رخ شمع شکر	و گمان هر چه گندم خوشتر
بشنو از انبار آن صد صد	لا صلوة ثم لا یابا الحضر
گفته شد در در انبار است	گندم اعمال علی سالد است
دیگره ریزه صدق هر روزی	جمع می نماید درین انبار ما
بر سپیده اش از آن چشم	و آن دل شوریده هر روز گشت

میزنی نشانه

معه ای دلخ

برای ش

مکه

یکه در ظلمت کی دزدی نهان	می نهد گشت بر پستان کمان
می کشد پستان کار یک بیک	تا که نغز و زحمت را غنی بر فلک
کر نزاران ادم باشد در قدم	بر نغز با مانی نباشد مسج غم
برن بنمایاست بود با ما مضم	کی بود چو نزاران دزد و لعین
در شش ادم تن ارواح را	میزبانی میسکنی الواح را
در هند ارواح هر شب در چشم	خارغان می خاک و محکم کس
شب ز زمان چو بر خطایان	شب دولت چو بر خطایان
لی تمه اندیش بود و زیان	لی خیال این فلان و آن فلان
مال عاریت این بود چو آب هم	بگشت از دهم دهم دزدین حرم
نقد از احوال نیار و زو شب	چون غم و چو غم غیب رب
اگر او چو نوزد پند در رسم	فعل چو نوزد بخشش از رسم
شیرین حال عاریت و امنود	فعلی را هم خواب حسنی در رود
دیده و صحرای چون جانشان	رویشان آسوده اند از آن
وز صغیر که باز ادم اندر کش	جلو را در و در و در و کش
چو کوز صبح دم سپید بر زنده	گر کسی زمین گردون بر زنده

مکه

مکه

مکه



۱۱۱

۱۱۱

فانی لا صباغ سپا افروز	جلو در صورت آرد زان بایر
ده صباغی شیطانی کند	هر تنی را با ز آبستن کند
سپا جاندار کند عمارتین	سزا نمودم این الموت این
یک بر آنکه زده و آید باز	بر بند پریشان بند و در
تا که رویش را کشند از مرغزار	در چراگاه آرد شش و دینار
کاش چون صاحب کعبه ایست	خند کردی یا بر شتی فوج را
تا این طوفان پیاری و بیوش	دارم بدی این بجز چشم و گوش
ای بسا صاحب کعبه ایست	پسای تو پیش تو هست این جهان
باز تو غار با تو در سپید و	مهر چشمت و بر گوشت پیوسته
باز که گوشت این رو پوشا	ختم من بر چشمت و گوشتها

تعلیق بر این

گفت یلی را غلظت کان مرغی	کز تو بجزین شد پریشان مرغی
از در که جهان تو از خون استی	گفت خاشاک جز تو بجزین مرغی
دید و بجزین اگر دو سه ترا	بر دو عالم بی نظیر و بی ترا
باغی تو یک بجزین چو هست	در طریق عشق پیاری به است

تعلیق بر این

هر که پندارست او در خواب	مست پنداریش از تو پیشتر
جز آن سخن پندار نبوی جان ما	مست پنداری چو در زندان ما
جان من در روزان که کوه کربال	و از زبان سودا ز وقت و حال
ز صفای میباشن لطف و نور	لی جوی آسمان راه معز
نخست آن باشد که از خیال	دارد امید کند با او مثال
دیو را چون چو چندان و بواس	پس رشوت دیز و دوا و دوا
چو که تم نسل را در شوم و سخت	او بخویش آن خیال از وی سخت
ضعف هر چند زان تو من لمید	آه از نقش چید و نام چید
مهر بر بالایران و سایه شما	سیر و بر خاک پران مرغ و شما
البی صبا و آن سایه شود	سیر و چندان که ستایه شود
چو که کان مکر آن مرغ و دست	لی خبر که اصل آن سایه بجا
تیر انداز و بسوی سپاه او	بیکش نایب شود و از دست او
ترکش مرغی چو شد مرغی	از و بدین در شکار یافت
سایه بر دهن بر باشد و ای شما	دار نام از خیال و سایه شما
بجز جان و دین و دین و دین	مرد و دین عالم زنده و خدا

تعلیق بر این

تعلیق بر این



در کمال تعجب و دلزدگی

ای راجع

و این او که ز ترس کمان	تا بهی از رفت حسن زمان
کین حال نقل نشد به لیاقت	که و لیل نور و نور شد بدست
را ندین وادی مرالی این لیل	لا ارجح الا غلین که چون غلیل
در سایه افسانه را بیاست	و این شمش تبریزی بناب
روانی جانب این بود و کما	از ضیاء الحق حسام الدین چرا
در حد کید تراورده کلمه	در حد المیس را باشد غلوه
کوزاد و تنگ دارد از حد	با سعادت جنگ دارد از حد
مستبذین صفت در حد نیست	این تنگ انگیز حد همراه نیست
این جسد خانه حد آمدن	که حد آرد و باشد غلوه
خان را نیا از حد کرد و خواجه	باز شایه حد کرد و خواجه
که حد خانه حد باشد و لیک	آن حد را که کرد و لیک
باخت پاک از جانب کبریا	چشم پر از چرخ و کبر و از ریا
طراوتی بیان ایت	کنج نرست از طلسم شایسته
چون کنی بر پی حد کرد و حد	زان حد و لایب یا بیستاد
خاک شود مردان حق را از بریا	خاک برسد کن حد را همچو عا

باید صاف

پایان حد و زین

آن دزدیک بر حد بود و نرنا	تا بیا طل کوشش می با دوا
بر امید آنک از پیش حد	نرنا در جان سپیدان رسد
هر کسی که از حد پستی کند	خوشتر نی کوشش می با پستی کند
پستی آن باشد که او پستی برد	بروی او را جانب کوشش برد
هر که پیش نیست بی پستی بود	بروی آن بویت که دینی بود
چون که پستی بود و شکری کن نکرد	کفر سخت آمد و پیش خورده
شکر کن هر شاکر از باشد باک	پیش ایشان مرده و شو پانده باک
رون دزد از دزدی باید ساز	خلق را تو بر میاورد از ساز
یا صبح یک گشته آن کافور زید	شکر او از کافور دوزینه سپید

مهر کران طاقان حد و زین

هر که صاحب اوق می آید	از قیسه دید و آتی جفت او
نگفتا سبکفت او آفت	در خطاب و قند ز جری ریخته
مان شود نیز در از گفت	ز آنکه دارد و حد بدی در بر او
هر که باشد زشت گفتن زین	بر مرد مرده که در از نیست دان

هر که







در یکی گفت که جمع و بود تو	در یکی گفت که بگذران خود
بزرگو که جسته که پندم تمام	ای همای خفت آنان گشت
در یکی گفت که واجب گشت	که میسر کردن حق ره بردی
در یکی گفت که امر و نیاست	در یکی گفت میسر آن بود
تا که بخور خود به چمن میدان امان	بهره فوق طبع باشد حق گشت
در یکی گفت که بجز خود نیست	بزیبائی نباشد رنج باد
قدرت خود بین که آن قدرت است	آن میسر نبود اندر عاقبت
در یکی گفت که زین او دور کرد	تو معسر از میسر باز دالت
در یکی گفت که این شمع را	در یکی گفت که استایل طلب
از نظر حق بگذری و از خیال	عاقبت دیدم هر کس حق
در یکی گفت که بشنای که دارد	عاقبت دیدم نباشد دولت
که گزشتن شمع جان افزا شود	در یکی گفت که استایم توئی
بزرگ دنیا بر که گزافه نگوئی	مرو با شمع خود مروان شو
در یکی گفت که بخت و اوق	در یکی گفت که این جلد گشت
بر تو آسان کرد خوش آنرا بگر	در یکی گفت که این جلد توئی

الکلیب

چرا

کان قبول طبع تو دوست باد	در یکی گفت که بگذران خود
هر یکی از غنی چون جان سست	ای همای خفت آنان گشت
بهر چه ده که بگذرد اگر بدی	که میسر کردن حق ره بردی
که حیوانی از غذای جان بود	در یکی گفت میسر آن بود
بزیبائی نباشد رنج باد	بهره فوق طبع باشد حق گشت
بزیبائی نباشد رنج باد	بزیبائی نباشد رنج باد
آن میسر نبود اندر عاقبت	تو معسر از میسر باز دالت
در یکی گفت که استایل طلب	عاقبت دیدم هر کس حق
عاقبت دیدم نباشد دولت	در یکی گفت که استایم توئی
مرو با شمع خود مروان شو	در یکی گفت که این جلد گشت
در یکی گفت که این جلد توئی	در یکی گفت که این جلد توئی

در یکی گفت که بگذران خود  
ای همای خفت آنان گشت  
که میسر کردن حق ره بردی  
در یکی گفت میسر آن بود  
بهره فوق طبع باشد حق گشت  
بزیبائی نباشد رنج باد  
آن میسر نبود اندر عاقبت  
تو معسر از میسر باز دالت  
در یکی گفت که استایل طلب  
عاقبت دیدم هر کس حق  
عاقبت دیدم نباشد دولت  
در یکی گفت که استایم توئی  
مرو با شمع خود مروان شو  
در یکی گفت که این جلد گشت  
در یکی گفت که این جلد توئی





مختلف از بعضی هم در حد

در یکی گفته که صد یک بون بود	این که اندیشه مکر مجنون بود
هر یکی تو نیست متذکر	چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا زهر هر چه شود بگذرد	کی تواند کز آرد عدت ببری

باز آنکه اختلاف در صورت روش نیست و کیفیت بد

این نظر این طایفه طواری	بر روش آن دین عیسی اعدو
او نزدیک یکی عیسی بود است	و ز منی خم عیسی خند است
باز صد نگه از آن خم خند	ساده و دیگر گشتی چون خند
نیت بگرانی کز فیز و طلال	بر مثال آینه آب زلال
کرده در خنک نزاران رنگها	ما چنان زایا بوست جنگها
کیست آه چپت در یاد دل	تا بدان نام ملک غرور مل
صد هزاران بگردا می دراز	سجده آن در پیش آن اکر ام بود
چند بمان عطا یا سان شده	تا بدان آن بگرد طوافان شده
خنده خورشید کرم تابان شده	تا بدان آن در و سر گردان شده
چند خورشید کرم افزوده	اگر ابرو بگرد و آموخته
پر تو ز آتش زده بر آب طین	تا گشت در آتش طین و زین

الدرج

غنا

سی

۱۵۰

خاک لیس و هر چه در روی شقی	لی خیانت جنسان ز پشت
این امانت زان امانت پست	کافاب عدل بر روی پشت
آفتان حق نیار و نو بهار	خاک سر را کرده آشفته
آن جادوی که جادوی را بداد	این خبر و این امانت و این داد
آن جادو از طفت چون بان میشود	ز مهر رست نهان میشود
آن جادوی گشت از فضل طین	کل شی از مهر و مذهب و طین
و جادوی رکنه فضلش خیر	عاطف از کرده قدر و خیر
بان و دل را طاعت آن حرکت	با که گویم در جهان کیست
بر کجا گوشتی با اندامی حکمت	بر کجا گوشتی با اندامی حکمت
کیسای عازمت بر بود کیسای	مخوره پشت بر بود کیسای
این شکستن نه من ترک گشت	کیسای بل طبعی و هستی خطاست
پشت او بیا نیست بهر	چست هستی پیش او کور و کور
اگر تیردی کرد ز بکر اخفی	اگر خورشید را بکشتا خفی
و رن بودی او کور و از روش	کی خورشید می جویند این آفت
بهوش نادان و غافل بود بر	چو بی زده با قدیمی تا گیر

سری



بیان قیامت در روز دین

با جان نادر خدا بی کرادم	صد جو عالم است که اندام
صد جو عالم در نظر پیدا کند	چو گوشت را بچو و پنا کند
کره بان پشت عظیم و بی نیست	پیش قدم رشوه دهی و ان گشت
صد هزار راه خیزه و خون را	در گشت از موسی بایک حصا
این جهان خود صبر جانهای گشت	پس دوید آنگه که صحرای گشت
این جهان خود و دو آن خود چست	نفس در صورت پیش آید و بی گشت
صد هزاران شب بالین و بی گشت	پیش عیسی و پیش انیسوس بود
صد هزاران دفتر شمار بود	پیش دمت آتش آن عمار بود
با چنین غلاب خداوندی کیست	چون بیدار گشت شاد و بی گشت
پس ال چون که را گفتند	منع نیک با وفا و بی گشت
نعم و خاطر تیر کردن نیست ماه	چو شکسته بی بیک و فصل شاه
ای سبک انگار که کج کار	کمال خیال از پیش رانده بر کار
کار که بود تا تو پیش او شوی	خاک بر بود تا پیش او شوی
چون زنی از کار پند روی	سج که او را خنده او زهر کرد

بسته بهشت در روز دین  
درست بهشت در روز دین  
در روز دین بهشت در روز دین  
در روز دین بهشت در روز دین

موتی را زهر کردن سنج بود	خاک و گل گشتن بهشت ای نبرد
روح بی برت سوی پیشین	سوی آب و گل شدی در سطلین
پس خود را سنج کردی بی سطل	زان در جوی که بان شکستل
آب مت سوی آخر تا خفتی	آدم سجود را نشانیست
پس بدان که سنج کردن چون بود	پیش آن سنج این جایست و بی گشت
آفرادم زاده ای خلقت	چند پنداری تو پستی را نیست
چند کوهی من یکسره عالمی	این جهان را پر گم از خود می
کره بان پر برت کرد و میر	تاب خود کرد از و شش یک نظر
در جنت ای گنجا چنان کند	خار را گل چمن را جان کند
دزد را و دوزخ را و صد هزار	نیست که زنده خدا از یک شرار
نفس آن محفل با شکست کند	پس آن که تر از آب را شربت کند
آن کان انکیر را ساز و یقین	مرا و یار از حساب کین
برود و در آتش ابراهیم را	ای منی روح ساز و یقین
در سبب سوزش من بود ایم	در خیال آتش تو سوز غایم
در سبب سوزش من کرد ایم	در سبب سوزش من میران ایم

ای جان من که در روز دین  
در روز دین جان من در روز دین  
در روز دین جان من در روز دین  
در روز دین جان من در روز دین



جون و زير باکره اقتاد	دين ميسي را بکل کرد و از فساد
<i>بگشت و زير کو و کرد و اصطلاح کرد</i>	
مکر و کراک و زير اند خود بست	و غطر را بگذاشت و در غلوت
در مردان در نگذاشت و شوق	بود و در غلوت جل چاه روز
غلط و يوانه شده از شوق او	از فراق طالع و قال و فوق او
لايه و زار يسيه کړد و خاد	از زيارت گشته غلوت و تو
گشت ياشان نيت ماراني تو نور	لي صفا کس جرن بود احوال کو
از سر کردم و از سر صدا	پيش ازين مارا دار از خود جدا
با هر طفلانيم و مارا دايه تو	بر سر کسوتون آن سايه تو
گشت جانم از حبان دور	ايک پروان آمدن و غلوت
آن اميران و شفاعت آمد	دان مریدان و شفاعت آمد
کين به نختت مارا اسي کريم	از دل دين ماند و بالي تو نيم
تو به ناختي کني و مازدرو	في نيم از سوز دل و صفا کرد
ماقتار خوشتر کمره عليم	ماز شير حکت تو خورد و ايم
استد اميدان جنابا ما کن	خبر کن امر و زرا فردا کن

در غلوت و غلوت و غلوت

بگشت

ميد و دل ترا کين چو لان	لي تو کرد و استر ز پي سلطان
ملا و خشکي چو ماهي سپيدند	آب را بگذاشت و بر در بند
اي کبر تو و زما نيت کس	اصلا غلظ را فرما در سن
<i>و غلظ و غلظ و غلظ</i>	
گشت ان را تو کان گشت و کو	و غلظ کفار زان کوشش جو
بنا اند که شش جرن کنيد	پر چتر و چشم خود پروان کنيد
چو آن کوشش سر کوشش نيت	آگر دايي گران باطن گشت
لي صفا کس جرن بود احوال کو	تا خطاب يسي را بيش نو
ما بگشت و کوي ديد و يسيه	تو ز گشت و آب جويي کلي بگشت
سر به زبنت غول و فعل	سیرا بطن مست بالاي سما
شش گشتي به کوشش نيت	موسي جان پاي به ر يا بناد
سر به شک جشک و فساد	سر جان پاد و دل و مياناد
چو که حرا و ر و خشک گشت	گاه که و گاه در با کاه گشت
آب يوانه کاه و اعي نيت	سج و ديار کاه و اعي نيت
سج غلظ نهم و هم و غلظ	سج آلي خود و غلظ و غلظ

سج و غلظ و غلظ و غلظ

سج و غلظ و غلظ و غلظ

سج و غلظ و غلظ و غلظ



تو دین شکری از ان شکری نموده	تا ازین پستی از ان جای نموده
گشت و گریه ظاهر آمد چون ضایع	ماتی خاموشی و گریه چو شعله
ما پس از این تا کی زین غریب	بی دل و جانیم تا کی زین غریب
منعت و محرومیت و غم و اندوه	ارد و دارا هم دو او نیست
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا	مرمت کن هم چنین تا انتها

در بیان آنکه هر که در این عالم است

چو گشت ندای حکیم و خردمند	از غریب و این جهان بماند
پایدار قدرت و طاقت و پادشاهی	چو گشتند از قدرت و کارد
و از هر مرغ و انداز و دشت	طعم هر مرغ و انجری گشت
غفلت از کاران و بی بر جای شمر	غفلت پس کین از ان زمان و دگر
چو گشتند و نامدار و آرد و بعد از ان	هر که در طلب و داند و غفلت
من و پر ناپسند چون پران شود	لغو هر که بر باد و زمان شود
چون بر آرد و بر هر دو و خود	بی غفلت بی نصیر و یکد
دیو را خلق تو خاموش میکند	که شعله را غفلت تو خاموش میکند
کوثر باشد و چون کربا شود	شک با تو هست چون دریا شود

بی تو ما را بر ملکست و گشت	با تو ای پادشاه این ملکست و گشت
با تو ما را خاک بهتر از خاک	ای خاک از تو بهتر از خاک
صورت و رخت بود و افلاک را	صورت و رخت بود و ان پاک را
صورت و رخت برای چیست	جهان و پیش منی است
اندر اندک نظر بر ما کن	لا تعظمنا فقد زال الخلق

در بیان آنکه هر که در این عالم است

گشت جهانی تو که گشتی	پند و در جان و در دل و پند
که گشتی شوم و دامن	که گشتی از آسمان زمین
که گشتی با کمال انکار و صفت	و در این صفت و کمال صفت
چون گشتی ازین خلوت و درون	ز آنکه شوم و با غافل و درون

در بیان آنکه هر که در این عالم است

چو گشت ندای خردمند و خردمند	گشت و چون گفتن از این صفت
الک و دیده از من و این تو و د	آه است از میان جان و د
غفلت با و این پند و دیکه	که با و اگر نه به داند و دیکه
با تو حکیم و تو ز غمی نیستی	زاری از غمی تو زاری میکنی

ما جز این در تو نگار ما زنت  
 با چشم پر خیم اندر برو مات  
 اگر بایست برای تو ما با جان ما  
 ما در میانیم و چه ستی ما  
 ما شیرین و لی شیرینم  
 ما در میانیم و تو ناپید است ما  
 با ما و بود ما زدا و زنت  
 لذتی چیستی لذتی نیست ما  
 لذتی انعام خود را و دیگر  
 در زنگیری کیست خجسته و چگونه  
 سکه اندر ما بکن بر نقش  
 انعام و تو قانع ما نمایی  
 نقش باشد پیش نقش چشم  
 چشم قدرت خلق جدا بار که  
 کا نقش بود که آدم گشت

ما که بودیم و صد از ما زنت  
 برو مات زنت ای چشم صفا  
 ما که ما بشیم با تو در میان  
 از وجودت ای غایب صفا  
 ما در میانیم و تو ناپید است ما  
 با ما و بود ما زدا و زنت  
 لذتی چیستی لذتی نیست ما  
 لذتی انعام خود را و دیگر  
 در زنگیری کیست خجسته و چگونه  
 سکه اندر ما بکن بر نقش  
 انعام و تو قانع ما نمایی  
 نقش باشد پیش نقش چشم  
 چشم قدرت خلق جدا بار که  
 کا نقش بود که آدم گشت

دست تو اوست جنبان غیب  
تو ز توکان باز تو نفسیر نیست  
ما کما کن و تیر اندازش کنست  
این خبر برین معنی جباریت  
نابری باشد دلیل مغفرت  
که خود می اختیار این شرم نیست  
بر بر پستانان بشکرا ان چرخ  
در تو کرمی غافلست از جوار  
است این را خوش جواب نشوونی  
در حیرت قناری که از چار نیست  
آن زمان که سیه شوی چار تو  
می نیاید بر تو رشتی کند  
حدود چنان می کشد که بعد ازین  
بس نشین کشش این که چار تو  
بس بران اصل را می اصل



بر که او پندار کرد و در تر	بر که او آگاه تر رخ زرد تر
بسته زنجیر چون شادی کند	کی اسپر جیس آزادی کند
کز تر جیشش آنگی زاریت کو	پیش ز چرخ جباریت کو
در قوی مینی که پاست بسته اند	بر تو سر زنگان شسته اند
پس تو سر زنگی کن با عجزان	ز آنکه بود طبع و قوی عاجزان
چون تو جبار و سیئه مینی کو	در همی پستی نشان دیده کو
در هر آن کاری که سبقت بود	قدرت خود را همی مینی عیان
و ندان کار که سبقت نیست بود	اندر آن جبر و شدی کنی از دست
انیا در کار دنیا جریسته اند	کافران در کار جبر و جریسته اند
انیا را کار عجب اختیار	جا بلانرا کار دنیا اختیار
و آنکه هر مرغی بسوی جیش می کشد	من پرواه و پیش جان پیش
کافران چون جنس همین آمدند	سجی دنیا را خوشش آید آمدند
انیا چون جنس علین بدند	سوی علین بجان و دل شدند
این سخن پیاپی یک	باز گویم آن تمام قصه را

نمیدانم که آن و نیز هر دو این را از جنس است

نمیدانم

کای مردمان از زمین معلوم باد	آن و نیز از آذون آواز داد
کز همه خویشان و یاران باشد فرد	مگر از همی چنین پندام کرد
و در وجود خویش هم غفلت کرد	روی در و لوگن تنها نشین
بعد ازین دستوری گفت و گویم کار	بعد ازین دستوری گفت و گویم کار
در تحت جبارم فلک بر بردام	الوای ای دوستان من مردم
من خشم زدم در مناد و در عقب	تا ز جیش تاری چون طلب
بر سر از آسمان جبارین	بهر سر و عیسی شینم بعد ازین

الی همدما خلق و نیز هر یک از این را بعد از این

یک بیک تنها بیک حرف دادند	و گمانی سر امیری را بخواند
نایب حق و طایفه من نویسنه	کینت بیک را بدین میسوی
کر عیسی خود را شایع تو	هنگام امیران و کرا تبلیغ تو
یا بکش یا فرود همی میشد پس	بر امیری کو کشته کردن بگیر
تا نایم این ریاست را بجای	یک نام نماند و ام این و آنکو
و عوی شاهی و پستی که کن	تا نایم من تمام این پدا کن
یک بیک بر زبان هر است شایع	آنک این طوار و احوال است

نمیدانم ای پندگی

نمیدانم ای شایع

بر امیری و چنین گفت و جدا	نیت نایب بر تو دو دو خدا
هر یکی را کرد و یک یک عزیز	هر چه او را گفت این گفت نیز
هر یکی را او یک طوطا داد	هر یکی ضد و کبر بودا داد
مستی آن طوطا را به مختلف	همه یکی حسد و غیابا الف
ضد بعد یک زبان تا بسر	شیخ داد و سپید این ای بسر
حکم این طوطا را ضد حکم آن	چون این کرد و این شد با این

**کتابخانه خورشیدیه**

بعد از آن جل و در و کبر و دست	نرمش را گفت از خود و دست
چون گفت از هر که او را کشید	بر هر که ریش قیامت کاشید
خلق جنان جمع شد بر کوه	سویکن با سروران در شوره
از عرب و ترک و زومی و کرد	کان عدو را هم شد او اندر کرد
خاک او کرد و خبر سرافرازی	درد او دیدند در میان
بعد از آن خلق گفتند چنان	از امیران گیت بر جانین
آن خلاق بر سر کوشش می	کرد و خون را از ده چشم خود می
جلا زور و زورش در صفات	هم شان و هم سان و هم گمان

جلا زور

**کتابخانه خورشیدیه**

تا بگفتی و شایسته پیش اطمینان	دست و دهن با دست او اطمینان
چون که شد خورشید و مارا کرد و	چاره و بند و بر خاشاک از جراح
چون که شد از پیش دیده و صواب	نایبی باید از و دان یا و کار
چون که کلید شد و کلش شد چرا	بوی کل را از که با هم بسته کلاه
چون که اندر نیاید در میان	نایب خشنه وین چاه میان
لی غلط کسم که نایب یا مستور	کرد و پنداری قبیح آید از خوب
فی دوا باشد تا تو می صورت شد	پیش او یک گشت که صورت شد
چون صورت بگویی چیت است	تو به ریش از که کان یک گشت
نایب و چون بر یکی افتد نظر	ان کی پس بدو نایب و نظر
نور هر دو چشم توان رفت کرد	چون که نورش نظر از بافت مرد

**در بیان آنکه هر چه در این کتاب است**

دو چراغ از حاضر آمد در مکان	هر یکی باشد به صورت ضلالت
فرق توان کرد و می هر یکی	چون نورش می آید می یکی
کرد و صیب و صد آلی شیری	صد نایب یک شود چون شیری

نایب

سر به خستبار و نایب



در معانی صورت و اعدا نیست	در معانی تجرید و افزاینست
اتحاد و یار و ازا خوشست	پای منی که صورت سرگشت
صورت سرگشت که از کف نماند	ناب منی فراد و حدت چرخ
و گوشت از منی خنایتهای او	خود که از دای و کرمولای او
او نماید هم به لبا خویش را	او بد و زو و خرقه در پیش را
منبت بودیم و یک جور مرد	بی سر و سینه پادیم آن سر
یک کردیم و یک سجون آفتاب	نیک بودیم و صافی حجاب
چون بصورت آمد آن نور سر	شد حد و چون سایه های نگار
نگار و چهران گشتند از چرخ	نار و نور از میان این نور
شج این را گفتی من از هر یک	لیک ترسم تا لطمه خفا و ریا
کتاب چون تیغ فولاد است تیز	کرده اری تو سپردا پس کزین
پشیمان الا پس ای پسر سیا	کزین بدین تیغ اندوه جفا
زیر که سبب من تیغ کردم و فلک	تا که گوشتی بخواند بر غلات
کزین این پشوا بر خاستند	به خاستند و بختی تو خاستند
آمدیم از دلتانی و استخوان	و زود ناهاری تیغ و کشتان

عزاد

**جنگ کردن امروزی و تیغ منبت کشیدن بر مردم و کمر**

کیا میری زان ایران پشرفت	پش آن قوم و فلک پشرفت
گفت اینک نایب آن مردن	نایب نیستی هم آمد از من
اینک این طوطا در زبانست	کیان نیایت بعد از آنست
آن امیر و کز آمد از کین	با و عوی او در خلافت بدین
از لعل او بر طوطا رسیدند	تا بر آمد بر دور چشم بود
آن امیران و کز یک یک قطار	کشتند تیغهای آب دار
هر یکی تیغ طوطای بدست	در هم افتاد و چون پیمان
صد هزاران مرد ترساکشیدند	تا ز میرانی بهر مرد کشتند
یون در آن شد جویند و چپ	که کوه اندر هوا برین کوه گشت
نخای فتنه را گشت بود	آفت سرای ایشان کشته بود
جز نایب گشت و آن کانی گشت	بعد کشتن تیغ با کفر داشت
کشتن مردن که بر تیغ گشت	چون ناهار و سبب را گشت
آنجا با منی است خوابه آمد	و از بختی منی است نور و شد
آنجا شیرینش او شد با او یک	و آنکه در سیدت بود و بر یک





نام او در پنجین بار سیه کند	تا که در شش چنان کند که گشته
سنان و تو کشند آن فریق	کشش غم و داغ و دشت طر
نام احمد چنان حسابی شد بین	تا که باشد ذات آن روح الاین
بعد ازین غم نیز در مان ناپذیر	کانه راق و از بلائی آن و نیز

**حکایت از شاه و دروگر که در ملک این میست اند**

یکه شمشیر و کز نسل آن جود	در ملک قوم عیسی رو نمود
کز خردا می این و یکر حسن	سوره بخوان و الهی الحی
مشت بد کشت اول براه	این شد و یکو قدم روی بناد
و آنکه بر این کند آن کوی	زاد و نیز بر خدای پیش و کم
بر که او بناد و ناخوش سنی	سوی او غریب بود در ساعی
نیکوان رفتند بهشتا بنام	سوز لیسان ظلم و لشت بنام
تا قیامت هر که جنس آن زبان	در دوزخ آید و در پیش بران
بر که گشت این آب شیرین آب	در غلای سیه و دماغ صبر
نیکو زامت بر شادان و نور	این بر میراست و در شادان
شد نیا ز طالبان را بر یک	شدند از که بر می سنا بر سیه

شعلها با کوهان کردان بود	شعلان جانب بود هم کان بود
نور روزن که غایت سید بود	از که خبر بر می بر می سید بود
هر که با اشتری پرست کی است	مرد را با خضر خود هم کیست
طالعش که برده باشد و در	میل یک دارد و دوشتر طلب
در بود و بر می غن و نیز خو	جنگ و بستان و صورت عید
آتش اندازد رای خضران	کاشتراق و بخش نبوه اندران
سایران در آسمانهای کر	نیز این وقت آسمان شتر
استخوان و تاب و زار خدا	نی بر پو پستی هم از جدا
هر که باشد طالع اندران کیم	نفس او کفار سوز و در رحم
خشم میکی بناید خشم او	منقلب و غالب و مغلوب نو
ز غلب این از نفس و حق	در میان اصبین و در حق
حق نشاند آن نور را بر با نیا	سقلان بر دشته و اما نیا
و این شاد نور را و ایامت	روی از غیر خدا بر ناست
بر که از امان شقی ناید	زبان شاد و بر لبی بر و شید
بر زو مار و دینا سوس	بیلان از عشق بار و کیست

شعلها

کاه در کعبه از مردن مغرور	از درون جو کعبه سنج و زرد
ز کعبه ای که از خم سست	کعبه بنشینان از سواد کعبه
صفت از نام این کعبه	نقشه از دیو بی این نگار
و کعبه از دیو و پادشاه	از کعبه کعبه ای تیر
از کعبه ای که در آنجا	درین تابان نقش ازین

انشاء کردین و شاه و دست ۱۰۰۰ ساله و کعبه ای که در آنجا  
 کعبه ای که در آنجا کعبه ای که در آنجا

آن کعبه و کعبه به هر برای کرد	پیلوی آتش برین برای کرد
کاه کعبه ای که در آنجا	درین کعبه ای که در آنجا
برین منزه ای که در آنجا	ازین نقش ای که در آنجا
ما در کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
آن کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه و آن کعبه و آن کعبه	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه و آن کعبه و آن کعبه	از کعبه ای که در آنجا

کعبه ای که در آنجا کعبه ای که در آنجا  
 کعبه ای که در آنجا کعبه ای که در آنجا

سنگ و آن کعبه ای که در آنجا	نقشه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا

کعبه ای که در آنجا کعبه ای که در آنجا  
 کعبه ای که در آنجا کعبه ای که در آنجا

کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا
کعبه ای که در آنجا	از کعبه ای که در آنجا

کعبه ای که در آنجا کعبه ای که در آنجا  
 کعبه ای که در آنجا کعبه ای که در آنجا

مختار ای که در آنجا  
 مختار ای که در آنجا

مختار ای که در آنجا  
 مختار ای که در آنجا



ظفر از دستید و آتش کند خوابت تا او صد آتش چرت اندر آشی ماه را چنان خوش چشم نیت آتش از بهر شب اندر آما در بهر جان حق اندر آما آب چشمت شال اندر آما سر ابر چشمت هر که میدیم کی زاون تو چون بر اوم سپید از دندان من چنان که در جرم دیدم کنون اندرین آتش دیدم عالمی آن جهانی نیست بجز دست آ اندر آما در حق ما جوی اندر آما در که اقبال آمد قدرت آن ملک با عید با نذر	نک تر سپید و دل از ایمان با یک نذر آن طفل آلی است گرچه در صورت میان آتش جست است این سر برآورده تا به چشمت خاصان حق از جهانی کانت از وی مثال گو در آتش یافت سر بر آید نست خود تو و آقا ن ز تو در جهان خوشش و این فرنگ چون درین آتش دیدم این دزد خرد اندر عیسی وی این جهان است بجز بی شایسته چون که این آفرین دارد آفرین اندر آما در بهر دولت دوست تا به منی قدرت لطیف خدا
--	--

نادر

منی دست می کشیم پای تو اندر آما دیگر از اهرم جوان اندر آیدای من پرده انداز اندر آیدای من دست خراب اندر آیدای من کس عیبت اندر آیدای من صافی و رفیق اندر آتش کوی دولت را بهر اندر آتش بگریه این بوستان پر همیشه جان غافل از شکوه	کر طرب خود سپید پروای تو کماند آتش شام بنام غزل اندرین آتش گداز و صد بهار اندر آیدای من کس عیبت اندر آیدای من کس عیبت اندر آیدای من صافی و رفیق اندر آتش کوی دولت را بهر اندر آتش بگریه این بوستان پر همیشه جان غافل از شکوه
--	--

اندر آما در آتش

خلق خود را بعد از این چو چین این سوختن آتش از عشق دست آستان شکران کوهان عین آن جبهه که شکست روی چرخ کام را بیان خلق عاشق نشاند کمر بست طمان هم و به چرخ	نکند خنده آتش مرد و زن نکند شیرین کوهان مست از آتش منی که کرد نه آتش در هوا شیرینان این سبب چرخ در غایت جسم ندادن تر نشاند دیو خود را هم سپید روی و چرخ
--	--

آبزی مالیده بر روی کسان	جمع شده در جبهه آن کسان
آگهی دیند و بار خلاقیت	شده در دیده آن و نشان در
گرچه در آن کسان هر که نام کو مسقطی اصل است و در علم و شجاعت	
آن دمان که در دوازده ساله	هر که را در دانشش که بماند
باز آمد کجای حسد مغذی	ای ترا الطاف علم من لدن
مرا از سر پس می کرد و میل	من بدم انور پس را منسوب
چون خدا خواهد که مان بماند	میل را با جانب زاری کند
چون خدا خواهد که پرد و کسود	دست اندر دهن پاکان زند
ای شکسته چشم که آن گریان است	دی حایرن دل که آن بر بانی
در خدا خواهد که برسد به یکس	که زنده در صیبه میوه بان
در پس هر که آفریده است	مرد آفرین مبارک که نه است
هر که آب روان سپید بود	هر که اشک روان رحمت بود
با شریح آن دو لایق شایسته	تا بر سر جانش بر روی شرف
رحم خدای رحیم که بر شکبار	لطفاً ای بر خدایان هم آرا
درخت نوبه سپید مغز کرد	چون آراسته که بر آن نوری

ناب

**ناب که در آن و شاه بود در آنست** در آن جانی نازی

روایتش که در شاه منته خور	کجای جهان در جبهه نوبت کو
چون نوبه می بر شد خجاست	یا ز بخت آه که شد نوبت
نی از نوبه می تو بر تشنه است	اکدی بر پسته تنه درون است
بر کز آن تشنه می صابر نیستی	چون نوبه می صفت تنه در نیستی
چشم نوبه است این لب با لب نوبه	چون نوبه می جبین شعله بند
عادی که در دست کس و سیاست	یا خلافت طبع تو ابله است
کشت آنش من صانع کشت	اندر آفتابا به سینه تا بشم
در آن سده دهم که در آنست و شاه بود در آنست	
طبع من که در کشت و منعم	تغییر هم به پستوری بزم
هر که در آن کسان ترکمان	با لایسی که در پیش میماند
در آن که بکند رو چکا نه خو	عادیست از کسان شیلاناه
من شک که نیستم به نیک	کم ز ترس که نیست حق در زندک
آن شک نیست اگر شادی دور	اندر و شاه می نشاند و می مید
چون که غم منی تو به شفا کن	غم با بر خالق آید کار کن

در آن جانی نازی





جست تبیحت بخار آب گل	میع جنت شد رخ صمد قدال
که طراز نور موسی شد بر خفا	صوفی کامل شد دست او بر خفا
و عجب که گوشت صوفی شد غریز	بهر موسی از کلویت بود نیز
<p>فردا که کرد این باوشا، چو دود قبول          اگر درین طبعیت تا صحت و توفیقش را</p>	
این کباب ویدان شاه مملوک	چو که طرز و بزرگ انکارش نبود
تا صحت کفشتند از مکه کدران	هر کس استیز را چندان بران
تا صحت از دست است و نیکو	نظر را پخته هر سوخته کرد
باک آرد کار چون اینجا رسید	پای دارای سبک کمر با رسید
<p>چو درین نقش جل که بالا دلفی شدند و جلال          در میان که خضوع و سلسله</p>	
بعد از آن آتش جل که بر خیزد	علا کشت و آن مود از ابرو شد
اصل ایشان بود پیش از ابتدا	سوی اصل پیش از قند ایشان
در پیش از او بود و نه فرقی	چو نه در سبک کمر باشد طریق
همه آتش را و بود و نه کسان	حرف نامی را نه در می آن شات

در آن کرات  
 در آن کرات

کرم

آتش بود نه موسی بود و بس	سخت خود آتش مرا نشان از خوس
موی آید سر او را ز اوید	انکه بود دست اتم التا وید
مادر نوزاد جوان ویت	اسلمنا هر صفا را در پی است
استاد عرض کردند نیست	با و نشن می کند که نیست
ی ساند می پروتا سعدش	انکه اندک نامه چینی بردش
درین نفس جانها و مارا حسان	انکه اندک دزد و آن از خیر جان
تا آن که برفتند اطمینان	منا بعد از آنالی جیت علم
ترتیبی آنکاشا با مکرش	متوین مشاوی و از انقباض
نم یابینا حکما ت انشال	فکرت و کک زخو بنی و انقباض
چو خیمه ایست با شالها	کن شال با بقدر حشاشا
بکذا تفرغ و شغل و ارباب	ذاقلا زالت علیه قاپا
پارسی گویم یعنی این کشتش	بنا طرقت آید که باشد از خشت
چشمه حرمیه بسوی مانده است	کان طرقت یک روز فو قی کانه است
آهوق جنس از جنس فر و با شین	ذوق جزو از کل جزو باشد بین
یا که آن قابل جسی بود	چون بدو پوست جنس او شود



جواب گفت شیر خوار را زاده نماید بعد گفتن ایشان

جواب دهان که جنس ما بود	گشت جنس ما و اندر ما نژاد
نفس جنیت ندارد آب و دما	ز صبار است از این من فان
و ز غیر جنس باشد و حق ما	آن که مانند باشد جنس ما
انکه مانند است باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت
من را که ذوق آید از صغیر	چونکه نفس خود نیابد شد غیر
تشنه را که ذوق آید از شراب	چون رسد روی که زرد چوید
مفسدان که خوش شوند از زرب	یک آن رسد شود و در از سر
تا ندانند و دیت از زلف کنند	تا خیال که ز ترا ج نکلند
از کلید باز جو این قصه را	و اندران قصه طلب کن جدا
در کلید خوانده باشی کیسا آن	تشنه و افشار بودی از زبان

در بیان توکل و ترک همه کس غیر خداوند

طایفه نچر و وادی خوشش	بود و از خدا شیر و آب کشش
بس که آن شیر از گیسوی در بود	آنچه چو ایر جلا نافرینش بود
چیکر دندانه ایشان شیر	سوز طیفه ما ترا و از هم شیر
چو طیفه و پرل صید میا	تا نکرد و تلخ بر ما این کیمیا

در بیان توکل

جواب گفت شیر خوار را زاده نماید بعد گفتن ایشان

گفت ای که ز ما پنم ز کمر	که تا دیدم بسی از زید و بکر
من طایفه نعل و کمر و دم	من که زید زخم مار و کردیم
سوز تم سوز و دم و کیمین	از سرمه دم بر تو کردیم کیمین
کوش من لایع الموشین	قول بنامیر بجان و دل کزید

ترجمه سخنان پیران توکل از جلد اول کتاب

گشتند ای امیر با خبر	الذریع لیس نفعی عن قدر
در خدر شوریدن شور و شوش	رو توکل کن توکل بهتر است
با قصا چو غرن ای تند و تیز	تا نگردد هم تعضا با تو پستیز
پرده بیا بدوشش کلم حق	تا نیاید زخم از زرب الطلق

ترجمه سخنان شیر خدا در کتاب توکل

گفت آری که توکل بهتر است	این سبب هم است چنانچه است
گفت چنانچه برآمد از بلند	با توکل را نوبی است بر بند
مرا کما سبب است از شنو	از توکل و سبب کمال نشو
رو توکل کن تو با کسب ای شو	بعد میکن کسب میکن بود شو

در تو کجاست کعبه او لیست	تا بسبب حق شوی این بکشت
توحید شهادت بخوان توکل را بدینها و	
تو که گشتی بکعبه از خدمت حق	تو که بر نفس و ان بر قدر خلق
بس جان که کعبه از خدمت حق	در تو کل کعبه بر غیر حق حاکم است
نیست کعبه جان تو کل خدایت	پست از تسلیم خود و فخر بتر
بس که زنده از بلا سومی بلا	بس چند از بار سومی از دما
توحید شهادت بخوان توکل را بدینها و	
چگونه که انسان و میلش را میبرد	آنکه جان سپرد است خوار است
در بیست و دشمن از غایت بود	چنانکه از خون زمین آفشان بود
سعد هزاران نفس گشت کنی	و آنکه او حق است اندر غایت
دید ما چون بسی علت در دست	رو فغانی دید خود و در دست
دید ما را دید او نعم العوض	یا علی اندر دید او کل العوض
نفس که کعبه و تسلیم یا نبود	مرکب که چنانچه کرد و یا نبود
چون نفسی که گشت و چست و پند	در زمان آقا و در کوره و کبود
جانهای خلق پیش از دست پا	می بیند از زونا اندر رضا

در تو کجاست کعبه او لیست

۹۰

چون با امر ابله اندی شدند	چون ششم و هفتم و نهم شدند
اما حال خیر نیم و شیر خور	گشت خلق عیان و ظاهر
آنکه او آسمان باران دهد	هر ترانه که ز دست زمان دهد
توحید شهادت بخوان توکل را بدینها و	
گشت شیرازی عالی بیت العباد	زودانی پیش پای ما نشاد
با بیا به رفعت باید سومی بام	چون خیری بود و یا غایب نام
با بیا به رفعت باید سومی بام	دست داری چون کنی نهان
تو که چون پلی بر دست شداد	بی زبان معلوم شده را مراد
دست چون پلی شاد شداد	را فرمودیش مبارک تنای است
چون شاد شداد مبارک تنای است	در غایت آن شاد شداد
بس شاد شداد مبارک تنای است	بار بار و در تو کار است و به
عاقبتی که کرد و نه تر	قاعلی که قبول کرد اندر ترا
عاقبتی که کرد و نه تر	وصل خیری بعد از آن است
سی و شکر نقش قدرت بود	چون ترانه که گشت و پند
شکر قدرت قدرت افزون کند	چون ترانه که گشت و پند

عکس

عکس





ای محب این که دهاشی بر آن کنش ای شاه جهان بی نوال من در دهر خشم کی کردم نظر که مرا فرمود و وقت کار روزگار دیدش ایجا دس حیران شدم از محب گفتم که او را صد پرست چون با حق چند پستان شدم تو صد کار می جهان را چنین از که بگریزم از خود این محال	تا شود آواره او از خان مان نم کرد که در مود او در خیال از محب دیدمش در ره کز جان او را تو بنده وستان شام در فکر رفت سرگردان شدم او بنده پستان شد و در اندر دیدش ایجا دهاش شدم کز قیاس پس بهش بکشا و برین از که بر تا چم از حق این بال
--	---

این پنج شاهان شریف و شکر و خواجه بهر جهان کرد

شیر گفت آدمی و لیکن هم بهر سعی برابر و جواد مهربان حق تعالی جیدش از دست و اینها شان مرغ کرد و کز جیدشان جلد خوب است	جید و اجناس و مو سنین تا برین سامت تا نماز جهان اگر دیدند از جفا و کرم سپرد نقدشان بملایق و حق گرفت اگر شایسته نظر نیست بهر نظر
---	---

جید می کن تا تو ایستای کیا با قصا چند و آن بنود جواد که قدم من کز زبان کردست شیر گفتم نیست این سر بر بند در حال جیت کوه یا جیت که نه کب دنیا به دست که آن باشد که نماند جز کرد این جهان از زمان و ناز و نایا جیت و بنا از خدا فاعلین دل را که بر حق با شمول آب در کشتن پاک کشت اگر مال و ملک را از دل براند که نه از سر بسته اند آب جیت با درویشی خود را باطن بود که بر جمل این جهان ملک نیست	در طریق انبیا و اهل از که این راهم قصا بر نهاد در ره ایمان طاعت کیفت یک دور و یک جید کنانی بخند یک مالی جیت که جیت جیت نقد و ترک دنیا و دست اگر نه جیت آن کسیت خود کن از زمان و خود را و ارمان نیم جیت و نقد و ناز و نایا نرم مال اصحاب خواجه شمول آب اندر زیر کشتی نیست زان سیدان ایست در کشتی از دل بر پا و غرق آب جیت بر سر آب جهان ساکن شود بلک در چشم دل او الهی است
---	---



بس زمان اول به بند و مکر	پرکشش ارباب و کز من لدن
جبهه شست و در آفت و در	سنگرا نه نمی جبهه شست جبهه کرده
کره این جله جهان پر جبهه شده	جبهه کی در کام جبهه شست شده
کسب کن جبهه می نایمی کن	تا بدانی سر مسلمین بداند

نفر شست و جبهه بر توکل

زین خطیب سار بران کشت شیر	از خواب آن جریان کشتند شیر
دو به آه و در کوشش شغال	جبهه کشتند و قتل قاتل
عده کارند با شیر زبان	کمانین چست بخت در زبان
غم بر دوشش پایدی غم	عاقبتش بود قضا صافی ذکر
معدن کشتند ز قضا آن زمان	سوی مرغی این از شیر زبان
جمع بختند کجا آن خوش	از قضا و در جهان جله خوش
هر کسی تو پر و دانی میزدند	هر کی در خون هر یک میزدند
تو بر هر کوشش او طرد است	بی کن شیر زبان از لاله است
همین کرده آن جله قرار	تو را به سیر سیر اختیار
تو بر هر کوشش او روز دور	سوی آن شیر و دوی می جویند

انکار کرد

انکار کردن نکران بر توکل

چون تو کوشش آمدن با غرور	با کسب ز تو کوشش با غرور
تو کشتند شست که چندین کارها	جان فدا کردیم در عده و کارها
تو کوبیده است ما ای غنود	تا نه کجاست بشیر و روز و روز

انکار کردن نکران بر توکل

کشت ای یاران ما ملت وید	تا کوبم از بلا چهره آن بهید
تا کمان و کج کرم جاستان	تا کمان و کج کرم جاستان
هر کس را ستان در جهان	مملکت ما مملکت می خواندشان
کز فلک در بره شوید بره	هر کس چون مرد یک چیده بود
مرد شیرین چون مرد یک چیده	در بر زنگ مرد یک کس نه نبرد

انکار کردن نکران بر توکل

تو کشتند شست که تو کوشش ناز	تو کشتند شست که تو کوشش ناز
همین به لاله است این که از تو کوشش	تو کشتند شست که تو کوشش ناز
همین به لاله است این که از تو کوشش	تو کشتند شست که تو کوشش ناز

انکار کردن نکران بر توکل

گفت ای یاران تمام عالم را آنچه حق است آموختن را از منور را فغان ساز و پر از علل و تر آنچه حق است آموختن را از منور را آدم خاکی حق است آموختن علم نام و ناموس پس ملک را که است پیشتر شد برسان ساز را تا نام بشیر علم را که است علمای اهل پس شد بر وجه قطره و در ایست که حسیه فنا چند صورت آخر صورت است که صورت آدمی انسان بهیست نقش بر دیوار نقش است و چون صورت نیست اینها جان است آن صورت است تا یار	و ضعیفی را قوی را سینه قنار بنو دآن در بشیر اندازد حق بر این علم را که است چون چلی و انداز آن کون جلد را تا بهشت که انسان آفرشت علم کوهی انگبسی که باقی در حکمت چون زنده می ساخت آن که سالار تا که در کوان قفس مشید تا که بشیر از آن علم بلند کان بر یار و کرد و دنیا قنار جان لی نیست از صورت است نمود و بر چلی هم یکسان بهیست بیکر از صورت است چه چیز است عالم و عادل بر و در نا صا چون آن که حسیه زایاب را
--	---

عالم و عادل

عالم و عادل به نیست پس شده بشیر این عالم جلالت کیز یا پیش از آن نقش نفور می نام بر این سوی لا محاکم	گوش نیاید در میان پیش و پس چون سکا صاحب را دادند چون که جانش خرق شد و در می نگذرد ملک خورشید جان
<b>آوردن شرح گوش و بیان نصیات و مباحث</b>	
این سخن یاران دار و پیشتر که پیشتر و در و در و دیگر رو توره به یاری که گوش بین نام ملک سلیاست مسلم آوردن به این منبر چار کشت از ملک و بشیر و ترسان بر و ترس زود بری و در و در و در و ترس آوردن به این منبر چار کشت نقش بر دیوار نقش است و چون صورت نیست اینها جان است آن صورت است تا یار	گوش سوی تفسیر گوش و گوش چون سخن دار و دنیا به گوش کوه بشیر از آن می که گوش بین چون عالم صورت و دیانت علم خلق بر یار و خلق کوه و و و زود شک و بر و در و ترس هر یکی در بعضی میان جا گرفت آوردن به این منبر چار کشت می نام بر این سوی لا محاکم چون ترس و ترس و ترس و ترس



کریم چنان خاد را بست پست	چونکه دپاست خلد وانی گشت
خاد خاد و چلهما و و سوسه	از خزان کس بود نه یکسکه
بشش تا ستهای تو بدل شود	تا به منی شان و مشکل من شود
تا ستمای کیان رو کرده	تا کیا ترا سپرد و خود کرده

از جنتی بخوان از در کوشش سر و اندیشا و را

بعد از آن گشتند کجای کوشش	در میان آرا نجه در ادراک است
ای که تو در شیر و در چیده	باز که را بجای که اندیشیده
مشورت ادراک و مشیاری	مصلحت عقل را یادیده
گفت چنان میر کجای پای زن	مشورت کاملش را موثرین

منع کردن از کوشش با اولاد ایشان

گفت هر دانی شاید با گشت	جنت طاقی آید کی که طاقی نیست
از صفا کردم زبانی با آینه	نحوه کرده دزد و با ما آینه
در میان این نه که چنان است	از دما بوان و و ب و ب و ب
کیمی را خصمت بسیار بود	در کینت ایستد چون انداو
در کوشی با سیکه و الموداع	کل سر جاد و ز لایقین شاع

کریم چه پند و را بندیده هم	بزرگ من اندام خود پس از الم
مشورت و از دیر و در شیشه	در کینت با خطا و کین شیشه
مشورت کردی چه پست سر	گفت ای شانش چه اب و چنبر
در شالی بست کشتی را می را	تا اندام خرم از سپهر پای را
او جواب نه پیش کشتی از د	وز سولش می هر دی غیر د
این سخن با بیان نادر و با کرد	سوی سید کوشش و لا و با کرد
ما سالت از کوشش را می کرد	کروانیشید با تو و طاقی

منع کردن از کوشش با شیخ

ساعتی فکر کرد اندر شن	بعد از آن شد پیش شیر چو زن
زان سبب که در شن و ماند	فکرای کند می غریب شیخ
گفت من گفتم که حد آن چنان	خادم باشد خادم است و نام
هم و ما ایشان را از تو نکند	جند فریب مرا این هر چند
حق و مانده امیر است این	چون زبش چندان پیش از پیش
راه و سوار است و دیرش و اما	لطف شیرین یک آب حرقا
آن کی سبب که جوشد آب از د	سخت که بایست رو آنرا بگر

هست آن یکسانی پس در خدا	که بختی پوست از خود جدا
آب حذب دین می جوید از او	طالبان از زو حیات و نمو
خیر و حق در یکی تنگ و دل	کاتب عمرت را خورد او زمان
طالب مکت شاد و خرد و حکیم	تا از و کردی تو بنیاد و عظیم
بیت مکت شو مکت طلب	فایده آن در تحصیل بسبب
لیع حافظ لحن محفوظ شود	مثل او از روح محفوظ شود
چون معلوم بود عقلش زانجا	بعد از آن شد عقلش شاکر و بی را
مثل چرخ جبریل کو به اعدا	مگر یکی کاسه نهم سوز و مرا
تو مرا بکند از این چه پیشان	عدو من این بود ای سلطان
هر که ماند از کالی بی شکر و صبر	او می ماند که بگوید پای صبر
هر که خیر آورد و خود بخورد کرد	تا همان روز بخوریش در کرد کرد
هر که خیر آورد و خود را برین	ز آنکه مرگ آمد و کرد و درین
گفت پیغمبر که بخوری بلا	رجح آن که تو را میرود چون بسبب
چرخ بود بستی آنکست را	لیع چه بستی که بکست را
چون دین به پای خود شکست	هر که می خندی به پای است

و اندک پیش چهاره که شکست	در سپید او را برای نرشت
مایل دین بود و او محمول شد	قابل فرمان بود و مقبول شد
آنکس از فرمان خیر و نیکو نشاء	بعد از این زمان رساندی سیاء
تاکنون استراحت کرده سیه دره	بعد از آن باشد اید از خوار
که ترا اشکال آید در نظر	بهر تو شک واری در الفلق القمر
تا آنکه کن ایمان را از کشتن زبان	ای جوان را ناز و کرد و در نما
تا هوای آن است ایمان کانه	کیچ و از حق آن در و از و
کرد و تا در دل برست بگر را	نوشین تا در دل کن و کر را
برو تا و دل است آن بکشت	پشت اگر شد از تو منی پستی

**تأیید نامه در یک کتب و تفت**

نامه احوالت جان غم و کس	که می نند پشت خود و است کس
از خود او سرست کشته بی سوز	در به خود را به دید و آفتاب
دست با ناز آشفته و درین	گفت من صفای قلم در زمان
آن کس بر یک کاه و در آن	بگوشتی بان می افروخته بر
گفت من دریا و کشتی من از بزم	دلی در مکر آن سیه مانده ام

ز بخت ایام مره کا



بجهن ای کدخدا

ای دل

ایکس این دایان کشتن  
 بر سر دریا جسی داندی عهد  
 بود عهد آن قاین نسبت بدو  
 عالمش جندان بود کشتن پیش است  
 دهم بود بل عرو تصور چسبن  
 کرکس تاویل کذا و بر ای  
 آن کشتن کشتن این غریب بود  
 همچو آن خر کوشش که بر پیشتر بود

مر دشتی بان طلی را این  
 می نمودش آن قدر پروان  
 آن نظر که پسند از راه است کو  
 چشم خندین کس هم چند پیش است  
 صاحب تاویل باطل چون کس  
 آن کس را بخت کرد اند میس  
 روح او کی در غر صورت بود  
 روح او کی بود اندر خور و

بجهن ای کدخدا

شیرینکنت از سر تری و خرم  
 کرمای جبر یابم بسته کرد  
 نین پس من نشدم آن نام  
 بر و آن ترا شازاده است  
 پوت به بود کهنای نیکو  
 این سخن چون بدست منی جان

کود که کوشم مد و بر پیشتر  
 تیغ چون شایان تم غیبت کرد  
 با یک دو است و نولان مد  
 پرستان بر کشتان جز بکوش  
 چون دزد و راه کس نبود و نیک  
 این سخن چون نقش منی جویان

دار

پوست باشد مغرمه جیب  
 چون علم از یاد و قدر ز آب  
 نقش آفتاب از دماغ جویان  
 با دود مردم هوا و آرزو  
 خوش بود چنان معای کرد کا  
 غلبه شایان بکوه و آن کیا  
 با کوه کوشش با شایان از کوه  
 از دود شایان شایان بکوشند  
 نام احمد نام جویان بکوشند  
 این سخن بایان فار دای

منزیکه راز غیبت غیب  
 هر چه نهشتی فکار کرد و شتاب  
 باز کردی دستهای خود و کز آن  
 چون دو بکده اشتی بنام بود  
 کار مرا با ای باشد پا دار  
 جگر کای و خطبای ای بیا  
 باز آمد ای بیا از کبر است  
 نام احمد تا به بریست زند  
 بکوه صبا آید و دود هم پیش است  
 قصه خور کوشش که شیر

بجهن ای کدخدا

در شمع کوشش تا کوه کرد  
 میدان آن شد بعد تا خیزد از  
 کوه عالیاست در سودا و کوشش  
 بحرانی بایان بود و شعل بشیر

کوه را با خوشی تنه بر کرد  
 آگوش شیر کوه یک دور  
 کوه با پناست این دریا کوشش  
 بحر را خواص بایای پس

نوش ای  
طریق  
پار دای

صورت مالدین کمر خدای  
تا شد بر سر دریا شست  
مثل شایان و ظاهر عایله  
بر صورت می سیلت سازه  
تا چند و دل دهنده را زرا  
و نشان جبهه ایان خیره سر  
آب خود را با و دانه ای  
آب خود را با و دانه ای  
کا نگرد وید آب مارا کوی  
اگر کیست یکسان آب  
جان نهد می ویزا کیست کم  
کی چمنی سرخ و سبز و زرا  
لیک چون در یک کشته شود  
بیکر شب آن رنگا پست و زود  
نست وید رنگ بی نور برک

می و درون کاسه بزرگ  
چو که بر شدشت در وی شست  
صورت مامج و یا زوی  
زان سیلت کج و را اندازد  
تا چند تیره و را اندازد  
هر طرقت پرسان و جوان  
آب خود را با و دانه ای  
آب خود را با و دانه ای  
این کز بر آفتاب می  
با خود آبی شسوار جبهه  
چون شکر بر آب و لب خلکی  
تا چمنی سرخ و سبز و زرا  
شد زود آن رنگا پست و زود  
بر می می وید رنگا پست و زود  
مجنین رنگ خیال اندون

این بر دین از آفتاب و زرها  
زود جبهه می تو را زو سیلت  
یا زود زو دل زود هست  
شب چند و زو دین رنگ را  
شب دیدی رنگا کان فی  
وین نور است لگو و رنگ  
را و زو را سیلت آن آفتاب  
بر شایان پست و زود  
که کز بر نور و را انکه بر رنگ  
بر پست و زو دین رنگ را  
نور حق است شند و زود  
چسبم اصبار را لا تد که  
صورت از منی بر شیل از شیل  
وین کن و آفتاب آن اندون  
یکس وین منی و زو دین رنگ را

و اندون از کس را نور عطا  
زود جبهه می تو را زو سیلت  
که زود جبهه می تو را زو سیلت  
بر پست و زو دین رنگ را  
رنگ جبهه می تو را زو سیلت  
بر پست و زو دین رنگ را  
نور حق است شند و زود  
چسبم اصبار را لا تد که  
صورت از منی بر شیل از شیل  
وین کن و آفتاب آن اندون  
یکس وین منی و زو دین رنگ را

زود جبهه می تو را زو سیلت  
که زود جبهه می تو را زو سیلت  
بر پست و زو دین رنگ را  
رنگ جبهه می تو را زو سیلت  
بر پست و زو دین رنگ را  
نور حق است شند و زود  
چسبم اصبار را لا تد که  
صورت از منی بر شیل از شیل  
وین کن و آفتاب آن اندون  
یکس وین منی و زو دین رنگ را

المان



چون زو انش موج اندیشه بتنا  
 از سخن صورت بزا و باز مرد  
 چون بجزر علم موج فکر غایت  
 صورت از بی صورتی آبرو کن  
 اگر تا بهر لفظ مرگ در جنت  
 اگر تا بهر لیس از هو در هوا  
 بر نفس نمیه شود دنیا و ما  
 عمر چون جوی فانی می رسد  
 آن دینری ستر میکی آید  
 شایع آتش را بجای بی باز  
 این درانی دمت از تیر می کش  
 طالب این سر اگر علامه است  
 وصت او از شیر پستی بود

از سخن آواز و صورت بخت  
 موج محو را باز از ذکر برد  
 از حدیث و صورت و صورت بخت  
 باز شد کانا الیه راجعون  
 مصطفی افروز دنیا ساست  
 در هوا یک پاید آید با خدا  
 بجز از نوشیدن اندر فنا  
 ستر می بی نماید در جسد  
 چون شکر کش تیر میانی است  
 در نظر آتش نماید بر دراز  
 میخاید سرعت الیگز می کش  
 که مسلم الدین که سان است  
 و حکایت که که یکس است شود

مجموعه نثر کرامت شریف

شیر افروز چشم و شد نور

دیدگان نثر کرامت شریف می آمد ز نور

می و دینی دشت کپتاج  
 که کجاست آمدن نیست بود  
 بران سپید و پشته زو یکست  
 که پلای از هم دریده ایم  
 نیم کرگوشی که با شد کزین  
 ترک خواب و غفلت و کوشش کن

خاکین و تند تیز و درش رو  
 در دایره وسیع هر ریت بود  
 با یک بر زو شیردان ای جلف  
 من که کوشش شیر نه لیدایم  
 اگر ما افسانه کننده و بر زمین  
 غرض این شیرای که کوشش کن

نثر کرامت شریف

گفت و کردش الامان غریب است  
 گفت و کردش الامان غریب است  
 میخاید سرعت الیگز می کش  
 در امتحان تیر از قمش بود  
 که شایسته کسی که پیش نهاد  
 خاص از سر که که و یا بود  
 که که است بهر جوی دهد

کرد به صفا و دینیت دست  
 این زمان آینه در پیش نهاد  
 در امتحان راسیه با به شید  
 در امتحان و از تیر از قمش بود  
 من که کوشش شیر نه لیدایم  
 غرض این شیرای که کوشش کن  
 که می را تو مران از راه بود  
 بر چشید بهر پسته و دوی شد

رقبت ای کج

بر کرم خورشید و ماهی  
 و خورشید و ماهی و ماهی

لغای کلام  
 مقرر ای نثر  
 می نیش

تو در آن مرد که در پیش او  
تو در آن مرد که در پیش او

کم نخواهد گشت و در این کرم  
گفت و ادم می کرم بر باغی  
گفت و بشو که با شمشیر باطلت  
من بر قوت داشت و در کرم  
با من از بر تو خوشی و کرم  
شیر خور را قصد بنده کرد  
گفتش بنده شمشیر  
گفت شمشیر که با شمشیر  
هم ترا و هم شمشیر را بر دم  
گفتش که با شمشیر را بر دم  
گفت حمزه را که در پیش من  
لا به کرد و پیش من سوختی کرد  
یارم از زنی و خدا را بر من  
بند ازین زمان شمشیر و بر شمشیر  
از و طیفه بعد ازین امید بر

از کرم در با کرم و پیش و کم  
جامه هر کس برم بالای او  
سر نهادم پیش از تو با شمشیر  
بارین خود می شاه آیدیم  
بخت و عمره کرده بود می شمشیر  
قصد هر دو هر آینه کرد  
خوبه گشتی که آن در کیم  
پیش من تو را و در کس میا  
کر تو با ما است بکر و در دم  
روی شمشیر و در تو شمشیر  
ورنه قربانی تو از کیمش من  
بارین شمشیر و در کیمش  
هم باطلت و هم بختی هم من  
عال این بر و با تو گشت شد  
حق می کرم ترا اخطی مر

کر و طیفه بادت ره با کرم

چین میاد و نفع این بی با کرم

شمشیر و شمشیر

دور و این شده است

گفت بهرام سبب با کرم  
تا من این او و صد چون ادم  
اندر آمد برن تلا و زنی پیش  
سوی میادی که شمشیر کرد  
رشد این مرد و تا نزدیکی  
آید که ای را به این می کرد  
سرم کرمی و کند می شمشیر  
پیش من و در با شمشیر  
پیش من و در با شمشیر  
حال آن که شمشیر و شمشیر  
حال آن که شمشیر و شمشیر  
دام و ان که در و ان که در  
و شمشیر با شمشیر

پیش و در کرمی که می کرد  
در دور و شمشیر این شمشیر  
تکبر و در این می و ادم خوش  
پای من را و ادم با شمشیر کرد  
ایست و کرمی بر این شمشیر  
آید که ای را به این می کرد  
طرح و کرمی که شمشیر می کرد  
می کند با شمشیر و شمشیر  
می نکند می و در شمشیر  
چین و این اگر شمشیر می کرد  
حال آن که شمشیر و شمشیر  
دام و ان که در و ان که در  
و شمشیر با شمشیر

کرم



و نهالی ای قطع  
بهره جگر که در دهان

کر تر قندی و دوان تر درون  
چون چنین شد ابتلا ناکرین  
نازکی کن کای تو علام الغیوب  
اشقام از ناکش اندر تو غیب  
که بکلی کردیم ای شیر آفرین  
آب خوش صورت اشش در  
از شراب قرون مستی و بیهوش  
چست مستی نه چشم از جوشیم  
چست مستی مستامه لشدن

که من طبعی کند از دست و ان  
ناله و پیچ و روزه ساز کن  
زیر پستک که بر باران کوب  
یا کریم الصوفی ستارای خوب  
شیر را که بر ما زین کین  
انراش صورت آبی من  
نیستار صورت مستی و بیهوش  
تا نایه سنگ که بر شمشیر  
جوب کرانه ز نظر مندل شدن

قصه بد و بیایان علیه السلام در میان  
تعلقات آنال قیضا و دشمن بیهوش شود

چون بیایان از سر پرده زدیم  
از زبان و جسم خود نمیشد  
بلا مرغان ترک کرد و چیکه  
هم زبانی نویشت و پویش

بلا مرغان پیش روی آمدند  
پیش او یکیک بجان بنشیند  
با سیدان کشته اضع من انگیزه  
مرد با نامرمان چون نهیست

ای بیایانده دی ترک هم زبان  
بمن زبان جسم خود دیگرست  
زیر طلق و غیره ایما و جمل  
بلا مرغان هر یک اسرار خود  
با سیدان یک بیک و ای نهیست  
از بگری و از صفتی غریب  
تا بیاید برده و از راه اجنه  
بر کوه و از ترقه ایستیک  
درست و در سپیده و پشته  
کشته ای شیکه و ترک کان کشید  
کست بر کوه ناکه است آن هنر  
بکرم از اوج چشم یقین  
با کجاست و بر شمشیر و یک  
ای سیدان هر یک که را  
بسیار گفت و از شور و یقین

ای بیایان و ترک چون چکان  
هم در این از هم زبانی نهیست  
صد مرغان تر جان نیز در دل  
از هر زده اشش و زکا خود  
از برای عرضه خود را می پستود  
بسترن کار و ده در او پیش  
هر صبح و از راه و بیاید  
خود کند چاره و کوشش و یک  
ان بیان و صفت و اندیشه  
باز گویم گفت که نهیست  
گفت من انگیزه باشم اوج  
ای به هم آب و تر نهیست  
از جوی و شکر فاک و نهیست  
در سر میدان این انگیزه را  
در بیایان و آب ای شقیق

عقلش ای قلع لاریج

تا پانی بر شکر آب را	در سفر شایب اصحاب را
هر دو با بیست و هم پیشوا	تا کنی تو آب پیدا بر ما
بشش همراهی اندر درویش	تا زنده از عطش لشکر تب
بعد از آن در دیران همراه بود	ز آنکه از آب نماند اکا بود

قصه نرغ در و صحرای چوید

نرغ چون بشنو و آند از سر	با سلیان گفت که گرفت وید
از او بیخود و پیش پیشمال	خاصه خود لانت در و صحرای
که مراد را این نظم بودی مدام	چون ندیدی زیر مرش غلام
چون گرفتار آمدی در و اماد	چون نفس اندر شد غلام
بس سلیان گفت کانی در و دوا	کز تو در و اول قمع این در و دوا
چون نمایستی ای خود و دوا	پیش من لانی زنی انک در و دوا

جوابه گفتن و بد قصه نرغ عاصد را

گفت ای شه بر من خود و کدا	قول دشمن شنو از بهر خدا
که نشاند این که و صحرای یکدم	انکه نهادم سپهر بر این کردم
نرغ که حکم قضا را انکرت	که نزاران عقل در و کاکرت

در تو تا کانی بود از کافران	بای کنده و شوقی چون کافران
من به نیم ام را اندر چوا	که زبش چشم و قلم را قضا
چون قضا آید شود از شر نجاب	در سپهر کرد و دیگر از قضا
از قضا این شبیه کی ناکرت	از قضا و ان که قضا را انکرت

قصه دوم علیه اسلام و ستر قضا و فکر و از اولاد

سیر و نگه و اولاد و در و ان که در و سلاشت

بر اله که علم الاسما گشت	صفت ارکان علم اندر گشت
در شب کودا و آنکه سیر شد	انکه چشمتش فراد و کمال شد
اسم هر چیزی بنان کان مجرب	تا پانیان بنان و در و اولاد
انکه هر چه منست اول بود	بر که گشتند کافرا در و اولاد
اسم هر چیزی تواند داناشنو	سر ز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی که بر ما ظاهر شد	اسم هر چیزی بر خالق بر شد
ز و دانی نام بود و نامش از و دنا	ز و خالق بود و نامش از و دنا
بد هر دانا نام از جنابت پرست	لیک مومن بود و نامش از و دنا
انکه بد نزد یک دانا شنیدنی	چشمت حق این نقش بر کد کانی



مرد ترش دین منی اندر مردم	پیش حق مود و پیش فرام
عالمی آمد این صفت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام
مرد را بر عاقبت نامی نهند	لی بران که عاریت نامی نهند
چشم آدم چون نمود پاک دید	جان و سر ناما کشش بدید
چون فلک نور حق دیدند	جلو افتادند در سجده برو
چون ملک انوار حق درون یافت	در جود افتاد و در خدمت نشست
این چنین آدم که نامش سیر بر	کرستایم تا قیامت قیام
این حمد و است و چون آید قضا	و انشایک نمی شد بر خطا
کاش عجب نمی از پی کسی بود	آنها دل به تو مصر بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت	طبع در حیرت سر کی بر داشت
باغبان از غار چون در پای رفت	وز در خدمت یافت کالای رفت
چون بجزیرت دست باز آمد برام	و در برده دزد و رقت از کارگاه
کرینا آتا خلقتا گفت و گاه	یعنی آن خلقت و گم گشت راه
این قضا ابری بود و سرشید	شیراز نه شود و در بهوش
من که دایم نیستیم که مگر	من تنها جا نام در راه مگر

ای خنک انگو که کار می گرفت	زور در یک داشت او نایب داشت
هر قضا پوشید سپید بجزرین	هم قضا و پست بکیر و عاقبت
هر قضا صد بار قصد جان کنند	هم قضا جانست و دور مان کنند
هر قضا صد بار اگر است زند	بر فراز چرخ نرگ است زند
از کیم و این کی می ترساست	آهنگ است اینی بنیاد است
این سخن بایان نهاده گشت	کوش کن تو قصه هر که کشش

این کشتین که کوشش شیر چون نزد یک جا رسید

شیر با خر کوشش چون مراد شد	پرنجب با کینه بود خوا شد
رو پیش پیش نرگ کوشش فرید	آنگاه با کشتید او پیش
حکایت و جا آمد شیر	کرده آن نرگ کوشش ماند و کشت
گفت پادشاه کشتید بی تو چرا	پای نهاده ای کشتش پیش از نهاده
گفت که پادشاه دست و پای	جان من لرزید و دل از جانی
رنگ و روی را نمی بینم جز در	نار و دود غوغا میزد و زخم خور
حق جریس را معرفت تو آمده	خبر عادت سوی میمانده
رنگ و بر فلان ز آمد چون رسید	از فرس که گفته با یک فرس

ایک پریمی دساخت زوینہ  
 گفت پناہ میری کسپان  
 رنگ روا ز حال دل دار و فدا  
 رنگ و روی سنج دار و حق  
 و درین آمد اگر دست دیا برد  
 اگر در هر چه در آید بشکند  
 در میان اگر اندکی کشت است  
 این خود اجزا اند کلمات  
 تا مانی که صابرست و کسکو  
 آفتابی که بر آید نارگون  
 اختر علی تافت بر جاد طاق  
 ماه کو افروز و اختر و کمال  
 این مین و کسک و قمار  
 ای بسا که زمین بلای مردیکه  
 این هوا بارون آمد شتر

دق نام زحمت  
 هر یک ایما فر  
 مغرور ای سر  
 حق ای خرمند  
 کدره با و دجار

است خوش که روح را شیر بشد  
 باشی که پا و او در دست  
 حال در پناہ خطاب و خوش  
 رنج سرگردان که اندر جسته  
 که ششم و کس که سا کاه اف  
 که شمس کاهی محمود و کفر  
 و ای جوی که کما محظ  
 که کلمات با کشت و  
 ماسد جوی که لاجد است  
 این لب جوی که پیش از کشت  
 و کانی شمس مند است  
 صلی صند است این جوی  
 شمشیر این شیر را و کرم  
 چون همان در کار و زانی  
 قمار و شیر و ازین رویند

در غیری گردد و تلخ و شیر بشد  
 هم یکی با دی برو خاند توست  
 غم کن تیلای می و شش او  
 حال او جوی که لاجد است  
 اندر و از سده نفسی غم غم  
 که جوی و کرم و بال که شمس  
 غم سکن حالت بر مشط  
 جزو ایشان چون نباشد روی  
 ناک و ناک و آتش و شمس  
 این لب کین میش و کرم  
 که کلمه و میانشان حکمت  
 یک اندام است هر جاد  
 الف و است این و صند  
 و لب و کرم و کرم  
 کست من بر ما و ام زمین  
 الف و صند و کرم



دایه ای  
ایست

**پرسیدن شیر آب و پس نهادن در کوشش**

این سبب که خاص کوشش می می دهنی بازجویی و آبی مرا اندرین قلعه زانگاهت نیست زاکو در غلوت صفا می هست سر برود انگس که گیر و پانی خلق تو به چن کان شیر می جوی تو که اندر بر زویشم کیست بشم بکشایم بچه در بیکرم که که اندر م وین جلی می سن	شیر کشش در آب باب مرض پانی را و پس کشیدن تو جوی گفت آن شیر اندرین جویست تقریب بکشد هر که عاقلست قلعه جوی که غلوتها می خلق گفت شیر آن غلوت او را عاقلست گفت من بوزیده اندر آن کشی تا به پشت تو من ای کان کرم من به پشت تو تو انم آمدن
--	--

**نکته کردن شیر در جاده و دیدن عکس و**

**عکس آن کشنده کوشش را**

چون که شیر اندر زویش کشید چون که در جوی بکشد اندر آب شیر عکس زویش در جویست	در بنا و شیر آب می دید اندر آب شیر اندر جویست عکس شیری در برش کوشش
--	--

اندر

برکت خشم زویش با در آب  
و اما اندر جوی که کشد بود  
چون که عکس زویش در جویست  
برکت عکس زویش با در آب  
ای که تو از عکس جایی می کنی  
که خود چون کرم چله در متن  
در عکس از اثری شخصی مان  
که تو به خشم تو از تو می بیند  
که عکس زویش در جویست  
شیر تو را و در جوی و در عکس  
عکس تو را و در جوی و در عکس  
ای بی عکس که چن از کسان  
اندر ایشان تا اندر جویست  
ای تو می دانم تو هم بر تو می

هر در بکشد است اندر جویست  
زاکو عکس زویش در جویست  
چون که عکس زویش در جویست  
مدل زویش دست به در جویست  
اندر جوی زویش را می می کنی  
بهر جوی جویست اندر جویست  
اندر جوی زویش را می می کنی  
نکته جوی را با بیست رسید  
عکس زویش در جویست  
در جوی زویش کجای جویست  
نوش زویش است آن در جویست  
لا جویست بر جویست شیر کشید  
نوی تو باشد در ایشان عکس  
از عکس زویش در جویست  
بر جویست سلامت تو عکس می

مستطلم ای تاریک

در لوح آن برافتنی چنان  
 محراب نو و بسکونی بسازد  
 چون تهنوتی کند درسی  
 شیر را در قریب استم کرد  
 بیکه و در آن ضیق بی کند  
 ای میره عکس بر روی محرم  
 سوزمان نیست یکدیگر اند  
 پیش چشمش شش شیک کرد  
 کر که روی این کبودی آن خوش  
 مونس را نظیر نور آمد نمود  
 چون که تو خطی بر لب او اند  
 از که اندک آب بر آتش زن  
 هم تو زن را آب از آن آب  
 آب دریا بعد در فرمانت  
 کر تو خواهی خشک آب خوش شود

در نه دشمن بود و خود را بجان  
 همچو آن شیر بری بر خود حمله کرد  
 پس جانی گرفته بود آن ناکسی  
 نقش از کش که گرس می نمود  
 بکار آن شیر غلط من کند  
 عکس حال است آن از هم مر  
 این خبر از خطی است آورد  
 از آن سبب عالم کجاست می  
 خویش را بد که گرس را خوش  
 عیب من را بر جنت می نمود  
 نیکو می را و اندیدی از بد  
 تا شود و نادر تو نوری بر لطف  
 تا شود این نار عالم جلوه  
 آب و گشای خدا و نشان  
 در خواهی آب هم آتش شود

این طلب دریا هم از آب است  
 این طلب هم سید می کنج نشان  
 در حد هم می بود ما را غول  
 بر زمینان کر تو خطی می کنی  
 کنه و احسان بر سر کشاد  
 با که کر کشش از روی کشاد  
 شیر را بر تو و بد کشش غلوه  
 شیر را بر تو و بد کشش غلوه  
 دست تو در خون جگر کشاد  
 شایخ و بر که از بر خاک از او شد  
 بر که چون شایخا بدی شست  
 از زبان شایخا چو شکر خدا  
 که بر رو و اسل را از او خطا  
 از زبان بر رو و بر که شایخا

بستن از پند و لایب است  
 رایگان نشید و جان جهان  
 ای سبب که در عطا عجب  
 و انکه اندر قریب می کنی  
 این طلب تو این طلب را و او  
 سوی تخم آن روان شد تا است  
 می و بد و شادمان با ر شد  
 تخیلی از شادمان تا در غار  
 سبز دشمن در و او و شایخا  
 سر را بر و در حریت با و شد  
 تا به لای دست شایخا فتنه  
 می سراید بر بر و بر یک جدا  
 تا دست است خطا آمد تا شوی  
 می شایخا شکر و تسبیح خدا

جان و نان داری و عین  
 سیر لغت که نایه در زبان  
 بکدر ایمن الی در اسرار  
 بانی الصلح خیر

میر

شکلا بهر ای در برک  
 شغلای خاسته  
 مستقری بر بر



جانهای بسته اند آب کل	چون در انداز آب و گلها شاول
در برای شوق حق تصفا شوند	همو ترس بدی نقصان شوند
جستان در زلف با نوا و پیر	و اگر کرد جان از انشا و پیر
شیر را خوشش در انشا	نیک شیری که ز خوشی ماند
در جان نمی آید این عجب	خزین را که خوانند شوق
ای شیرینی در کس این جاده	نفس چون خوش تر است غنچه
ای شیرینی در کس این جاده	نفس چون خوش تر است غنچه
نفس خوش است بصورت چرا	تر است این چه چون چسپا
سوی نگران دو مان شیرین	کما بیش از ایا قوم از انجا
مردم شده ای کرده پیش ساز	آن نیک و نیک بد و نیک
مردم شده ای کرده پیش ساز	کنده مسته نمانش و اندامها
مردم شده ای کرده پیش ساز	ایضا و از عدل لطف با نوا
اگر از پیچی سپید بگرفت	همو نماند بار و بگرفت
اگر از پیچی سپید بگرفت	اگر از پیچی سپید بگرفت
کردش بگرفت و نماند	جان از قید نماند و آید

الحمد

که شد و نابود شد از فضل حق	بر مس و شمن شاد شد سبقت
جمع شدند آن زمان مجروح	شاد و خندان از طرب از نوح
همه کردند شوق صحرایان	عده کردند او چشمی در میان
تورشت آسمانی یا چری	بلک عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما توانست	دست بردی دست بازویت
را نه حق این آب را در جوی تو	اگرین بردست و بر بازوی تو
بازگو تا چون نکالیدی بگر	آن عواجز چون ببالیدی بگر
بازگو تا قصه را ما نماند	بازگو تا هر جسم ما نماند
بازگو تا نظر آن اسپتم نما	صد هزاران زخم دارد جان
بازگو تا آن قصه که شادی است	روح ما را قوت دل ما دوست
گفت تا بیدار بود ای مهمل	در نه تو کو شکی که باشد در جهان
از برقی بر سپهر فضیلت	باز هم از حق سپهر تبه لیل
جلو فضل و دست داند چنین	همه دشمنان جان و دل ازین
تو تم بخشیده و از او نروا	فرول هر دست و پادشاه

حق بود و نوبت این تائید را	می نماید اهل طعن و بد را
چون نوبت می رسد باین	از جوشد بر باد و آخر بیست
بنام اوان نوبت می رسد اگر چه این شاد و شاد	
این ملک نوبت می رسد و می کند	ای توبت نوبت از اوان
اگر کس بر تر از نوبت نهند	بر تر از نوبت این نوبت نهند
بر تر از نوبت خود که نهند	دور و ایم و صبا با نهند
ترک این شرب اگر کسی بگوید	ترک می نماید شراب غله بود
یک دور می بگردد و ناسا نهند	هر که ترک می کرد و نوبت است
معنی آنکه ز نوبت کوشش کن	بعد از آن بیام بقار و نوبت کن
بر بنگان بگذارد این مراد را	خود و بیش کن شیب پندار را
تسبیح صلات الله و السلام الى الابد	
ای شاکشتم با خیم برهت	باند ز خیم بره و را خزون
کسین این کار عقل و نوبت	شیر باطن کسند و نوبت
و در نوبت این نفس و نوبت	کوبد بر با نکر و کیم و کاست
نوبت و بر باد و آساده هنوز	کم کرده و سوزش آن خلق سوز

نکته

نکته و کاسته و نوبت	اندرا نند از روزار و نوبت
هم کرده و ساکن از چندین غذا	تا نوبت آید و مراد این غذا
یک شتی سیر کوبد نه هنوز	نوبت می رسد و نوبت
عالمی را نکرده و در کشید	معه اش نوبت زمان بل کشید
چون قدم بر روی نند از لامکان	انگاه ساکن شود از کین مکان
هر که جزوی و درخت این نوبت	طبع کل دارد و همیشه جزوی
این قدم حق با جود کوراکش	غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان نهند الا تیر است	این کمان باز کون کثیر است
است شویون تیر و ابرو ارکان	کونکان خبر است بعد پکان
چونکه کسند ز پیکار برون	روی پیکار آوردم درون
تدریجاً من جبار و الا صغیرم	باجی اندر جبار و الا کبیرم
نوبت از حق خواهد و نوبت	چون بوزن بر کیمین کوه نهند
سلسل شیرین و ان که نهند	سیر نوبت آن که خود را نهند
تا شود شیر خد از نوبت او	تا بر داند نفس از نوبت او
در بیان این شویک قصه	تا بری از سر کسند قصه

حو



آدم رساله دوم در بیان احوال و کرامات مراد

با علم آن از قیصر یک رسول	در مدینه از میانان قبول
گفت که تو خدایه ای چشم	نامی سب و زنت را با چشم
قوم گفتند که او را خدایت	مهر را قهر جان رویشیت
که از سر حق و آواز او است	مجد ویشان مراد را کار است
ای برادر چون بنی قهر او	چون چشم و ملت در پست او
چشم دل از مهر و ملت پاک و آ	و انکسار دیدار قهر چشم او
هرگز است از مهر ساجان که	زود چینه حضرت ایوان که
چون عیال که شد زین بار و د	هر یک را رو کرد و بد آمد بود
چون رفیق و وسیع بدخواه	کی بدانی ثم و جد او را
حق بدست از میان دیگران	مجموعه اندر میان اختران
هرگز باشد سپین رخ تاب	او زنده به پسته افتاب
و در شکست را بر چشم نه	چون چینی از جهان انصاف نه
کز چینی این جهان سعد و شوم	عیب بزرگش نقش شوم

و انکساری هر چه میخواست	تو چشم شکست را بر دامن
گفت از زبان بی بی آتش و آتش	فوج را گفتند است کوثر آب
لا جسم با دیده و نادیده	دو سر در جا صا چیده اند
دید است که دید و دوست	آدمی پست باقی برشت
که سینه است از وی مور به	هر که دید دوست نبود کور
در سماع آورد شد شقایق	چون رسول و دم از انظار
رخت را و آب را ضایع گشت	دید را بر چشمت هر گشت
می شدی بر سانی و یوانه	هر طریقه از برای آن مرد کار
در جهان مانند جان باشد	کین چنین مردی بود اندر جان
لا جسم هر چه دید و یانیده	حسب و در کمالش من نیده شود
گفت و رنگ بر زبان نخل	دید علی را سینه او را و قی
زیر سایه خسته چمن سایه خدا	زیر خیمه این نخلستان او جد

الحق سال

آدم را و انچه از دور گشتاد	مراد را و دید در لزد و فساد
چینی این خسته آمد بر رسول	عالمی خوش کرد بر جان و نسل

و چینی ای لولک و  
بیکانه رفت

مردی است مت خندید که	این دو صند را جمع دید اند که
گفت با خود من شمانا و ملا	پیش سلطان مرید که دام
از شامم نیست و ترسی نبود	بیت این مرد و پیشم را بود
رفت ام و در پیش شیر و گنج	رو می رفت نشان مکره اندیک
بر سر ستم در مصاف کانرا	همو این دم که باشد شکا
مرد که خودم بسن دم تو کون	دل نوی ز بود ام از دیوان
با صلاح این مرد خسته ز زمین	مریخت اندام ازین کس جان
و بیت حق است این را ز خلق	بیت این مرد مصاف بکشت
هر که پیشم از حق و تقوی کون	ترسد از وی چراغ الهی و کون
از دین نکوت بگشت بگشت	بید یک است مرد از غایت

**سلام کردن به سال دوم**

کرد خدمت مرید را به سلام	گفت پیغمبر سلام اکلام
بس عیسی گفت او را پیشم اند	ایش کرده و به پیشم خوش اند
هر که ترسد مرید را این کون	مرد دل ترسند و با کون کنند
لا تخافوا است ترانایان	بیت و در خورانه چو غایتان

۴۱

آنکه خوش نیست چون کوی پیش	در سجد و خجسته او خجسته
آن دل از جبار نموده دل دگر	خاطر ویرانش را آبا کرد
بعد از آن کشتش سخنانی رفیق	و ز صفاست باک حق نعم الرقیق
و تر از شمای حق ابدال را	تا بانداه مقام و حال را
حال چون علوه است زان بیاورد	دین تمام ان علوت آید باورد
جلوه میده شاه و غیر شاه نیز	وقت علوت نیست در شاه و نیز
جلوه کرده و عام خاصان را	علوت اندر شاه باشد باورد

**سوال کردن در سال دوم**

است بسیار اهل حال از صوفیا	تا درست اهل تمام اندر میان
از سنان لاهی با نشناید	و در سفرهای زوایش آید
و زمانه کی زمانه خالی بگشت	و در مقام مد پس کا جلالی بگشت
و از جوانی کاندرا بگشت	پیش ازین دیدست پرواز بگشت
چونیک بره از پیش آید با پیش	و از امید و تسمه و در شتاب پیش
چون عمر افتاد در و با پیش	جان او را طالب با پیش
شیخ کامل بود طالب پیش	مرد جا بک بود در کس پیش

و



دیر آن مرشد که او را شاد داشت	نعمت پاک اندر زمین پاک کاشت
<b>احادیث رسول ناچیز</b>	
مرد گفتش که ای پسر که درین	جان ز بالا چون در آمد بر زمین
منج بی اندازد چون شد در خصم	گفت حق بر جان خون خراشد
بر عهد مسلمانان دار و جرم و کرم	چون خون خواره جسمی آید بر جرم
از خون او عهد سازد و زود	خون مستحق بر سر او سوزد
باز بر موجود او نویسد جز خوا	زود و بپ در عهد موجود داند
گفت در گوش کل نشاند	گفت با سنگ و آتش کان کرد
گفت با جسم آبی آجان شد او	گفت باغ شیشه تا ز شانه او
گفت با آن که گشت کشت او	گشت با آن که گشت کشت او
باز در گوش ده مکتب خوف	در رخ خورشید افتاد کشت
که گشت بر آن که با خود داند	که چو سنگ اندوید خود شکند
که گشت بر آن که با خود داند	که در آفتاب کشته خاشاک داند
در نزد هر که او آشفته است	حق کوشش او معاند است
که گشت بر پیش اندر دود کان	ان که گشت کان کشت کند آن

هم حق ترجیح یابد بر کثرت	زان و یک را بر کنند زان
که نخواهی در ترو و پوش جان	که فشار این فیله اندر کوش جان
با کنی نعم آن معاندش را	تا کنی او را که در غوغاش را
بس محل می کرد کوش جان	دی جرم و کشتی از چشمان
کوش جان چشم جان جز این است	کوش عقل و کوش حس برین است
لفظ جرم عشق را بی صبر کرد	اگر عائق نیست حس جبر کرد
این نیست با حق و نیست	این تجلی است این نیست
در بود این جرم عارض است	چرا آن آثار خود کار نیست
چرا ایشان شناسند ای سر	که ندانند ایشان دل صبر
غیب و آینه بر این است	که بر آتش پیش ایشان کشت
اختیار و جبر ایشان دیگر است	قطره اندر صد نما که بر است
جست بر آن قطره طرد و ببرد	در صدف و نای جز دشت و کرد
طبع نافت آید بر آن قوم را	از برون خون و زردون مسکما
تا که گویند تا که برون خون بود	خود در دو دانه مشکین شود
نور که برین پس برود به محقر	در دل کسیر چون کردید زرد

علی

اختیار و جبر و توفیق خیال	چون در ایشان رفت شد عجز
تا آن بود در صورت او باشد جاد	درین مردم شود او روح شاد
در دل مغرور گردد و پستعل	سعیش کن کند از پستعل
توت با نیت این ای پستعل	تا چه باشد قوت این جان جان
ناست قوت جان و لیکن ذکر	تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی اندر جان	فی شکله که در با با خود کان
نور جان که کن شق الحار	نور جان بمان در انشاق الحار
گر کشاید دل پسران جان	جان چه بپسندد شش نماز و نماز
در زبان گوید از پستعل	انکس از قوت و بسوز و این جهان

اصطفاست که بگوید و علی سلام آن است و در پیشین که بنما  
 لعل و اصطفاست که بگوید ای پسر که بگوید با اقرشی

کردن و کردار و جبر و جبر	کردار است و آن چه بدست
فصل ماه فعل حق هر دو به بین	فصل ماه است و آن چه بدست
کرنا شد فصل خلق اندر میان	بسیر گوشت اجزا کردی میان
خلق حق افعال را را موجدیت	فصل ماه خلق ای پسر

علی

بنا خلق حرمت پند یا عرض	کی شود یکدم محیط دو عرض
کر معنی رفت شد غافل از حرم	پیش پیر یکدم نه پند هیچ
چون محیط حرمت پندنی جان	چون بود جان خالق این هر دو
آزنان که پیش پندنی آن زمان	تو بر خدای که پندنی این بدان
حق محیط جلد آدمی پسر	و اندازد کارش از کار دیگر
گفت شیطان که با انوشی	کرد فعل خود سنجان و بودنی
گفت آدم که گشتن انوشی	او فعل حق بند و غافل و ما
در کلاه از ادب پنهان کشید	زان که خدای خود زدن و بر خورد
بعد تو به گفتش ای آدم من	آفریدم و بر تو این جسم و من
نه که تقدیر قضای من بدان	چون برفت خدای خودی آن جان
گفت ترسیدم ادب گفتارم	گفت من هم پاس است و شتم
هر که آمد حرمت او حرمت برد	هر که آمد خدای خود زین خود
طیبات از هر که لطیفین	یار را خوش کن هر جان بدین
یکدم سالی دل فی قوتی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو از آن بود از از رفا	و آنکه دست را تو زانی جان

ایر گاه

محدول

اسعد

از تعالی و جاد



برو و پیش آفرید و حق شناس چون بشیام نیست مرد و توش بخت هفتک این بر عقل آن چو کرد بخت عقلی کرد و مرد جان بود بخت جان اندر مقامی دیگر است انزبان که بخت عقل سازد چون عمر اصل آمد سوی جان سوی چین سوی عقل او کاف است بخت عقل جس اثر و ان با سبب منو جان آمد مانند آن صبی زاکم چنانی که نورش بماند یکه بعد پیران ترا برسدی	یکه توان کرد این با این قیاس زین شمای که دایم از دهک تا صیقلی ره برده است آن که باشد که بخت جان بود باده جان را تو ای دیگر است این عمر با تو ای حکم مرا بود بر حکم تو چو شد بخت آن کرد تو نسبت بجان او بخت بخت جان با عجب با تو لب لازم و طرد نامانی مقتضی از ویلی چون مصداقش نیست تو می چینی لب را چه				
<p>بسیار در محکم میماند</p> <table border="1"> <tr> <td>بار دیگر ما بقصد آمدیم</td> <td>ما از آن قصه بیرون خود کی شیم</td> </tr> <tr> <td>که بچلی ایم آن زندان است</td> <td>در معلوم ایم آن دیوان است</td> </tr> </table>		بار دیگر ما بقصد آمدیم	ما از آن قصه بیرون خود کی شیم	که بچلی ایم آن زندان است	در معلوم ایم آن دیوان است
بار دیگر ما بقصد آمدیم	ما از آن قصه بیرون خود کی شیم				
که بچلی ایم آن زندان است	در معلوم ایم آن دیوان است				

باز

در بنجواب اینم چستان شیم در بیکریم ابر پر زرق و شیم چون الت که توجرد می شوی در غم و چنگ مکن قراوت ما کینم که در جهان هیچ این سخن بایان ندارد ای سهر	در بر پیداری به پستان شیم در بکنیم انزمان برق شیم و این ره مرد و مفرد می شوی در بصلح و عذر عکس مراوت چون الت او خود چه دار و هیچ از رسول روم بر کو با طهر
<p>سوال کردن رسول روم از عمر و در محکم</p> <p>سبب انجلی از دل این بنجواب و عجب</p>	
از عمر چون آن رسول این شنید خوش پیشش سوال هم خوا اصل را دریافت بکشد او گفت یا عمر بگفت بود هر آب صافی در کجی پندار شده غایب و نماز این بگفت بود گفت تو بخت شکر می میکنی	روشنی و در دلش آمد پدید گفت فارغ از خطا و از صواب بر بگفت کرد و بر پیشش شمع جس آن صافی درین مای کور جان صافی سپید ابدان شده منع را اندر نفس کردن جود معنی را بند حرفی نمیکنی

کتاب

<p>چون هستی از او را از برای غایب و این کرده اگر از او غایب نه باشد صدها هزاران غایب است و هر آن هم نطق که جان جانها نوک است روی کار تو با غایب گفت اگر غایب بود و گو شکر از آن طوق هر کرد که ترش و دگر که آن شکر و سرکه اگر راه باید و هر ممنوعی اندر شمر جز با غایب نیست</p>	<p>بند حسرتی کرده تو با و تو که خود از غایب دور نه چون نه پستند آنچه مارا و شده صدها هزاران پیش آن یک است غایب و شد کل کل خالی جز است پس چرا و طبع کل ای کرد در بود و دل اعتراض شکر نه جدال در شمس که آن بود هر سر که شکر گوئی نیست کس کوهر و سر که گیسو شود از شکر چون غایب است و اندر نیست</p>
<p>در بیان گلشن با و این گلشن در بیان گلشن با و این گلشن</p>	
<p>اگر حلی از خود و بشه زین کید علم والا اندر قدرت اندر شده</p>	<p>در حالت با و این گلشن این سول بخار سپید و شاد</p>

کتاب

کتاب

<p>چون هستی از او را از برای غایب و این کرده اگر از او غایب نه باشد صدها هزاران غایب است و هر آن هم نطق که جان جانها نوک است روی کار تو با غایب گفت اگر غایب بود و گو شکر از آن طوق هر کرد که ترش و دگر که آن شکر و سرکه اگر راه باید و هر ممنوعی اندر شمر جز با غایب نیست</p>	<p>چون هستی از او را از برای غایب و این کرده اگر از او غایب نه باشد صدها هزاران غایب است و هر آن هم نطق که جان جانها نوک است روی کار تو با غایب گفت اگر غایب بود و گو شکر از آن طوق هر کرد که ترش و دگر که آن شکر و سرکه اگر راه باید و هر ممنوعی اندر شمر جز با غایب نیست</p>
<p>در بیان گلشن با و این گلشن در بیان گلشن با و این گلشن</p>	
<p>اگر حلی از خود و بشه زین کید علم والا اندر قدرت اندر شده</p>	<p>در حالت با و این گلشن این سول بخار سپید و شاد</p>



کاشت تبار حق بند بخت	در ده این از بند این کشت
یک حکایت بشود این بخت	آبادی شش طایف بر خشت
قصه از کتب طبری و کتب دیگر و از کتب دیگر و از کتب دیگر	
تکلام - فنی - بخت و سبب و علل و احوال	
بود باز کاران و از افسوس	در غرض از بخت و سبب و علل
چو که باز کاران و از افسوس	سوی هندستان شدن آغاز کرد
چو غلام و هرگز که از خود	گفت به تو به کارم کوی بود
هر که از وی مرادی خواهی کرد	چرا او عده به او آن بگرد
گفت طبری را به خواهی از میان	کاست از خط و بند و میان
گشتن آن طبری که از میان	چون به چینی کن ز حال این بیان
کان فلان طبری که از میان	از قصه های آسمان در صبر است
بر شکار و به سلام و داد و ستد	از شما جا روزه و از شما دست
گفت می شاید که من در پیش	باید هم آنگاه به هم در وقت
این را و باشد که من در پیش	که شاید بر سپیده کاهی رخت
اینچنین باشد و غرضی و دستان	من درین صبح شما و بر دستان

و از کتب دیگر

یا و آری های میان زمین رخ را	یک عیون در میان رخ را
یا و آری های میان زمین رخ را	خانه کان لیلی این بخون بود
آسی سیدان بابت سوز و غم	من قد صافی خورم بر خون خود
بکف می نوش کن بریا کن	کر به سینه ای که به ای او کن
یا و آری های میان زمین رخ را	چو که خود می جبر و بر خاک پرز
ای بخت آن عده و آن بخت که	و غدا می آن لب خون خنده کو
کر و آری سینه و از بد بخت	بخت و بختی برین سینه است
ای بختی تو کنی در شمشیر بخت	باطرب تر از سماع و بخت
ای بختی تو زده است خنجر	و انتقام تو جان خیر و بخت
نار تو آتش است و زده است	با تو این نافه که سورت خون بود
از عمارت و بخت و از عمارت	در لطافت کس ناله و غم تو
ناله و ترس که او با و کند	و ز کرم آن جور را کم تر کند
ما شوم و بخت و بر لطفش بخت	بر العجب من عاشق این هر چند
و امضا ازین غلام به بخت	همو بختی من سبب مال و بخت
ای بخت بخت که بخت و دستان	تا خود و او غار را با بختان

عشق من میرسد از این بخت  
حولی بنا شدی کرد بخت

این بر این نیک است	چون از شاد عشق او را شست
عاشق نکست نو کجاست	عاشق نو نیست و عشق نو پیشتر

قصه ابرو طبع و حسن و زیبایی

قصه طوطی جان در میان بود	که کسی که در مرقعان بود
کوئی که در قفسی بنشیند کند	و اندون او سپیدان با سپاه
چون بنام از سینه شکر و گل	افتاد از رخت کردون غنچه
هر درش صد ناز و صیقل از طلا	یا بر لب ز شمع یک از طلا
نکست او در طاعت ترو حق	پس که شمشیر جدا با شمشیر
هر دیو را یکی مسخران عالم	بر سر تابش بند صد کج و کج
عمرش بر ناله و جان بر نکات	لا نکاتی فرق و هم ساکنان
لا نکاتی نیست که در قفس آید	هر دیو در دین طبع از ناز
نی نکات و لا نکات و هر حکم او	هر چه حکم بهشتی عیار بود
شرح این گویند که این نیک است	هم قرن و اعداد و سواد
بازی که در این ای دوستان	سوی صفا و تاج و بند و دستار
در نکات که در رفت این عالم	که رسد سوی حسن و آسود

در میان

و چون در این طبعان و حسن و زیبایی  
و دوست و پیغام رسانند و لایق می

اما که چون قصه ای بنویسد	در میان طبعی چنین بود
مرکب استایند پس آواز داد	آن سلام آن امانت باز داد
طبعی از آن طبعان لرزید و	او خاد و مرد و یک پسران
شد پیشان خواهر از کشت خبر	گفت زخم در ملاک جان بود
این که نو نیست آن که طبع	این که در جسد و در روح
این که اگر در جسد او در عالم	بر ختم چهاره را زین کشت
این بان چون یک کس در کمال	و آنچه بعد از زبان چون است
بیک آهین ازین برهم کند	که ز روی مثل و کز روی لبت
ز آنکه نام کیمیت هر چه ناز	در میان تپه چون باشد شرار
عالم آن قری که چنان دوست	ز آن خیمه عالمی را دوستند
عالمی که سخن و زبان کند	زو جهان مرد و شیران کند
عالمی که اصل و نسب و منته	یک زمان رخسار دیگر بماند
که جهان از ما شایر عیسی	گفت در جهانی پس است

و چه جوی هر چه



هر که می آید پیش او دانش شود	هر که می آید پیش او دانش شود
هر که می آید پیش او علمت شود	هر که می آید پیش او علمت شود
هر که می آید پیش او با سواد	هر که می آید پیش او با سواد

تعلیم سحران موسی با علیا سلام بر تو ای  
 اول تو آمدی علیا ایامان

صبر کن ای که می شود	صبر کن ای که می شود
صبر باشد شستهای نیکو	صبر باشد شستهای نیکو
هر که می آید پیش او	هر که می آید پیش او

صبر کن ای که می شود  
 صبر باشد شستهای نیکو  
 هر که می آید پیش او  
 هر که می آید پیش او

جمله ای که می شود  
 صبر باشد شستهای نیکو  
 هر که می آید پیش او

هر که می آید پیش او دانش شود	هر که می آید پیش او دانش شود
هر که می آید پیش او علمت شود	هر که می آید پیش او علمت شود
هر که می آید پیش او با سواد	هر که می آید پیش او با سواد

تعلیم سحران موسی با علیا سلام بر تو ای  
 اول تو آمدی علیا ایامان

سازان و عسکران	سازان و عسکران
یک موسی را مقدم داشتند	یک موسی را مقدم داشتند
را که گفتند من که در میان	را که گفتند من که در میان

سازان و عسکران  
 یک موسی را مقدم داشتند  
 را که گفتند من که در میان  
 را که گفتند من که در میان

تعلیم سحران

تعلیم سحران

خانوی

و در غار و کوشش تنی میکند  
 سزا و صلی کش نبوده آغاز کوش  
 زانکه اول سینه باید نطق را  
 و اوله الا بیات من ابوابها  
 نطق کان موقوفه راه نیست  
 بعد است از مابج استخوان  
 با حقان هم در حرکت و مثال  
 نون سخن که نیستی بچکان  
 در کلام و مزان قیام از کجاست  
 بهر که آید آمد هم بزرگ بین  
 آدم از فردوس از بالا نیست  
 که ز پشت آدمی در صلب  
 هراتش و آن که بید و فصل  
 نوحه دانی و ذوق آب و دیدگان  
 که تو این میان زمان نهالی کنی

تویشتنی که کند کیست میکند  
 لاله شد که کند در نطق جوش  
 سوزی نطق از ده مسخ اندر آ  
 و اطلبوا الاغراض من ابوابها  
 بزرگ نطق خالق سینه نطق نیست  
 مستعد بود را استخوان  
 آنج استخوان و در نطق مثال  
 دلی است که کرده و بر اند  
 انکب تر باشد دم تو بر است  
 تا بود که بانی و ناله ازین  
 پانی با جان از برای قدرت  
 بر طلب می باشد هم و طلب  
 برستان از برای نور و نور  
 عاشقانی تو چون با ویدگان  
 بزرگ و هر نای اجلائی که

تای با جانی ای  
 صفت نغالی

نور

خلف جان از شیش طالع کن  
 تا تو تا یک طول چیده  
 نطق تو نور استند و و کمال  
 چون از نطق تو حسد منی دوام  
 هیچ کشم کاری و جبر و ده  
 نطق تو و بر شش اندیشا  
 زاید از نطق طالع اندر و ده  
 این سخن بایان ندارد و کی کمال

بعد از شش با یک انداز کن  
 و آن که با و یو لعین مشیره  
 آن بود آورده اگر سب طالع  
 بهل غفلت زاید از نطق جان  
 دیده است که کرده خود ده  
 نطق تو و بر شش اندیشا  
 میل خدمت مرم رفق آنگهان  
 بحث با نطق کان و طریکی بیان

از کفین طریقی اندک ان الیه ویر از طریقی اندک ان

که با نطق کان تجایت را تمام  
 به طالع می باریا و نور و نور  
 کنت طریقی از میان بنده که  
 کنت طریقی نور و نور  
 سر بر اجسام خانی از کرم  
 کنت ای خوابیشانی رپ

با نطق سوزی سنبل و شکام  
 هر که نطق را بنشیند و نشان  
 در کفین و ای ویدی می باز که  
 دست خود خاندان و کنت کان  
 بر دم از میانش و از نشان  
 چیست آن که خشم و غم و شمشلی

رود غنی کا بد چراغ ناکش  
 لب خورشید چون جگر در آتش  
 علم و حکمت زاید از نطق  
 حق در وقت بعد از نطق

از میان کبر  
 ای کف

نصف ای  
 عقلی



گفت گفت آن شکستهای تو	بگردی طوطیان منای تو
آن کی طوطی ز درخت جوی بود	ز جایش بدید و لرزید و بود
میر میسان کشتن این گفت بود	لیک چون کشتن میسان بی بود
نکته کان جیت نکند از زبان	جو نیری و اگر جیت او از کان
و اگر ده زرد آن تیر می بود	نبداید کرد سپیدی را ز سر
چون که نشت از سر جانی دیگر	کر جهان و بران کند و نکست
فعل را در غیب اثر از او نیست	و آن مو الیهش نکند و نکست
لی شریکی جلد و لو غده است	ان مو الیهش جلد و نکست
زیر پرانید شیری سوی مر	عمر اگر گفت شیرین و مر
مقی سال می آید و درو	درو تا آفریند حق مر
زید را می آید و زوایل	درو تا می آید و نکست
زان مو الیهش جی چون مر واد	نبد از او الی سبب قتل
آن و جبارید و منسوب و	کر جیت آن جلد و نکست
بجین کشت و در و دام جی	آن مو الیهش حق جی
بسته و نامی مو الیهش سبب	چون میسان شده فی جی

او بار

او بار است قدرت از آن	تیر جیت باز آمدش ز راه
گفت با گفته کند از جیب	تا از آن تیغ سوزد و کباب
گرفت بران باید و جیت ما	باز خوان من آید او خبا
آید انو کم و کریم بخوان	قدرت نیسان نهان شان بدان
از مرد و لیا که آن نکستیند	آن سخن به اگر دهم و ناپدید
چون نکند کیر و نیان قارند	بر مرد و لیا ی غلمان قارند
چون نیسان نیست او را نظر	کما نتوان کرده و باشد هنر
نکست و سحر تر اهل السو	از بی خوانید تا انو کم
صاحب و واد شاه جیست	صاحب واد شاه و لیا جیست
تیغ و واد مل سبب جیست	بر نیان مرد و لیا مردک
مرد و مش جی مردک و واد	در بر کی مردش کس و واد
مر تا این را نیان کشت از آن	سبب می آید صاحب و کران
چون لیا سبب خلق و واد	باو است او را و واد و واد
صد و واد یک و واد	ی کند و واد و واد
درو تا واد از آن چو سبب	آن صد و واد و واد

آن مردانیش پیشه دانا  
پیشه ملک تو آید جو  
پیشه زکر آست که نشد  
پشاه و خلفا همچون جیبر  
پشاه و خلفا ابدا غریب  
عورت کان بر نهاد دست  
پشاه اند پشاه وقت صبح  
چون گوتهای یک از شد  
هر چی منوی اصل خود

بی شناسد از هوایت جاننا  
 تا در آب بکشد به رتو  
 نوی این خوشتر آن سکر نشد  
 سوی خشم آید روزی تخیر  
 و ایس آید هم خشم خوشاب  
 هم بران قصور جز خشت صیبت  
 هم در باغ باشد که بر آن آس می نشیند  
 سوی شاد زایش آرد بهر  
 جزوشی که خود را بچشم شود

شعید بن آقن علم فی ترک کاست طرطیبان و مرد و بی گناه.

تجلی در غلظت و از آن کرد چه حجاب برداری

چون شنید آن مرغ خان طوطی که  
خواجه چون دیدش قند آمیزین  
چون بدین رنگ بدین عالم  
گفت ای طوطی خوب خوشن

هم بر نوبه فدا و کشت سر  
بر جبهه و نوبه کله در این زمین  
و ابر بر جبهه و کله در این زمین  
این بر نوبه فدا و کشت سر

الحمد لله

[illegible]

ای دریا جدم و هم از من  
 راج روح روضه یحسان من  
 که خود او دشمن آن رخا شیعی  
 زود روی از روی او برآیم  
 خوشتر می گویا به گویم هر ترا  
 چنان آتش می رسد من می  
 که هر چه که شیش آن میکند  
 ای زبان هم رخ می در مان تو  
 هم نمی شکست و کز آن تو  
 هم خیزد و هم یار آن تو  
 ای تو زده کرده یکین من کان  
 و چرا که هستم کم کن چرا  
 یا مرا از اسپا بشا و پی او  
 ای دریا نسج روز از روز من  
 زاتیا برده تا آغاز من

کتاب الزمانی

خجری حقیقه و شرم و جند  
درمانده و در دست نهاده



قدوم ای پسر و لغون  
و دور از من و شال  
ان و شماره است

ماحق نیست تاوان تا ابد	نیز لا اتم خوان تا کی بده
اگرچه قانع بدم بار و تو	در زبده صافی بدم در جوی تو
این در دنیا کمال نیست	و در جود نقد خود بهر دست
غیرت حق بود با حق جادیت	کو دلی از حکم حق صد باریت
غیرت آن باشد که او غیر نیست	اگر از دین آریان و دود نیست
ای در دنیا شکست من در باطن	تا شاد و دلبر زیاده نیست
طوطی من مرغ نیک سار من	ترجمان کلمت و اسرار من
هر چه روی و او نهاد و آیدم	رو ز اول کلمت با یاد آیدم
طوطی گاید ز جوی آواز او	پیش از آواز وجود آواز او
اگر دین است آن طوطی نهان	فکس او را وید تو بر این دکان
ای بر دشت را تو شاد و آواز	نهی بری ظلم با چون داد و آواز
ای که جان را به سر تن میخسختی	موتی جان را تن از تو خفتی
سوقم من به خود خواهم کی	تا ز من کشش زنده اند منی
سودت چون غافل شس بود	سودت بشان کشش گریه بود
ای در دنیا ای در دنیا ای مرغ	آفتاب و دانه شد بر رخسار

ان

چون زخم و دم کشش و تیر شد	شیر چرا شست و غریز شد
اگر او شیا بود قدرت است	چون بود چون او قبح کبریت
شیر چرخ ز صفت پروان بود	از بسط مهر غزل است و نود بود
قایم اندیشم و دلدار من	کویدم منده شش جزو دمار من
خوش شین ای قاضی الدین	قایم دولت تو بی در پیش من
دست چو پروانه تو اندیشی زلف	حرف چو پروانه بر آرزو زلف
حرف و صوت و کلمت را بر دلم	تا که بی این برسد با تو دلم زلم
آن کی که از کوشش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن کی که از کوشش پندل	دانی نمی را که نداند جبرئیل
آن کی که روی سپیدم زرد	حق ز غیرت نیز بلباهم زرد
دیده باشد و نیست اثبات نمی	من نه اثباتم منم بی ذات نمی
من کسی در ناسی که در بستم	بس کی که در ناسی که در بستم
بلبلان بند و بند و خوند	جود غفلان مرده مرده خوند
پیدا ز اول بر این بسته بجان	جود مشوقان نکار عاشقان
میشود صیاد و مرغ غزال نکار	تا کند ناکا دایست ز نکار

جدیدانی است است ای  
جدید خلقی مستعد  
خود

بجز عاشق و دیریش مشغولان  
 تشنگان کز آب چینه از جهان  
 بجز کاشق و دست توفاش برین  
 بند کجی چون سیل بیانی کنه  
 من به غم ارم که دیرانی غم  
 فرق حق خواب که باشد فرق تر  
 زیر دیر و جوشتر آیه یاز بر  
 پاره کرده و سوسه باشی دلا  
 کرم ذات انداختی کمر است  
 در ستارش خون بهای بیصال  
 با بنام خونبار ایامست  
 ای میوه عاشقان در مرد  
 سرش حسه بعد از دودال  
 ای که آخر غرق است این شکران  
 من غم آنجا اندریشید و

گرفت بخت هم چون دهم آن  
 آب هر چه بد عالم شمعان  
 او بر کشتی که در بحر است  
 در نه رویانی و دیران کند  
 نیز ایران گنج سلطانی بود  
 چو مرغی که بر آب نبرد و بر  
 تیر او گلشن تراید یا سپهر  
 که طرب بر آید و آساید و آلا  
 بی غم و آسای و دلی و دلبر است  
 خون عالم ریخته و در آمل  
 جانب جان باختن نشسته  
 دل بیانی جز که دل بیک  
 او سبزه کرد و با من از لال  
 گفت روزی که برین عالم  
 ای دودیده دوست آفرین

ای کران

دی کرمان جان خوارید پستی  
 کج کرد از انج سده از افق  
 غرق صفتی ام که غرقت اند  
 مجلس گفتیم که دم زمان چنان  
 مرغ طلب گویم لب دریا بود  
 مرغ شیرینی نشستم در ترش  
 تا که شیرین با اندام جفاک  
 تا که در کوه شش پادشاه کن

نامکتاب از زمان خرید پستی و  
 کوه پستی به عنوان و در  
 غنمایمی اولین و آشنایی  
 ورنه هم به با سوز و هم زبان  
 من چون که هر مرد و الا بود  
 من بسیار می سخن با چشم من  
 در حجاب و روش من باشد  
 یک حتی گویم ز صد سر لاله

[illegible]

جلو عالم زان غیر را ندگر حق  
برو در غیرت برین عالم سبق

درای از روی



شبنم ای  
عجب  
چشمه ای  
عجب ای زان  
بقل  
زلفت ای خورشید  
دراز ای خورشید

دو و سه ای  
تکلیفات متکثره مختلفه

هر که خواب غارش گشت صحن  
هر که شد مرشاه راه جامه ای  
هر که با سلطان شد و او نشین  
دست بپوشش این همه از پادشاه  
کرد سر بر پا نهادن خدمت  
شاه و در غیرت بزرگوار  
غیرتش بر مثل گندم بود  
صل غیرت با نیکو از آل  
شیخ ازین بگذارد و کیم کلمه  
نام ایران اما خوشش آید  
چون ناله ای از چستان  
چون نیایشیم بچو شب پرواز  
ناخوشی او خوش بود بر جان ما  
عاشقم بر رخ خوشش در رخسار  
خاک عمر ما سر سازم بهر شمع

ای که در دوزخ است

سوی ایمان قفسش باشد روشن  
دست خندان بر شاو و شکار  
بر درش نشین بود و حجت زمین  
گر که چند بپوشد با شد گناه  
پیش آن خدمت طلبا و دست  
برگزیده بعد از آن که در رود  
کامش بر غیرت مردم بود  
آن خلعتش از حق است بهر  
ازینجا این کار و ده ده  
از ده عالم آید و غیرت پیش  
چون آید در ملک پستان او  
چون صفا روی روز افزو  
بمانند ای یار دل بجان ما  
خجسته رویی شد فرد خوش  
تا که گوهر شود و در کسب چشم

اشک

اشک کان از بند و باز و خلق  
من ز جان بجان شکایت میکنم  
دل میسوزد و آه و بجهیدم  
و پستی کن ای قهر و پستی  
آستان و صدر و زنی گنج  
ای رمیده جان تو از نام من  
مرد و زن چون یک شود از یک  
این من با بر آن بر ساختی  
این من و ما همه یکجا شوند  
ای عیست و بیای هر کن  
چشمه بسان می خانه و دست  
اگر که بپوشد غم و خنده بود  
دل که او بسته غم و خنده نیست  
ای سحر و جادوی کوی مستی  
عاشق زین هر دو حالت برتر

کوهرست و اشک پندار خلق  
می خیم شاکر و ایت می کنم  
وز نهانی هست می خندیدم  
ای تو صدر و من درت رستگاه  
تا من که آن غم کان یار است  
ای طبع روح الغر و مرد و زن  
چو که یکجا شود اشک تو می  
تا تو با خود فرو خدمت بجای  
عاقبت مستغرق جانان شوند  
ای قهر از بجان و از سخن  
در خیال آرد غم و خنده نیست  
او دین و عاریت زنده بود  
تا که کو لایق آن دید نیست  
جز غم و شادی و در پس موت  
ای مبار و بی حشران بهر دست

خانه امینون

ده دگر که روی غریب ای غریب  
 که گشت شرف تو غمناک ز غم  
 من طالعش کردم از تو من بخت  
 چون گریه زانی زار خاکبان  
 ای که هر کسی که از شرفی بخت  
 چون بهانه دادی بر شهادت  
 این جهان گشت زار و جان تو  
 شمع کل گذار از بسبب خدا  
 از غم و شادی نباشد بخت  
 عالمی دیگر بود کان نادرست  
 تو که عالمی عالمی انسان کن  
 چرا سانس نهی شادی و شاد  
 صبح شد ای صبح را بخت و بخت  
 عذر خواهی کل و جان غریب  
 آفت نور صبح ما از نور تو  
 شمع جان شد به شرف باز  
 بر دلم بنهاد و ان تا ز با  
 من می گفتم طلال او کی گشت  
 غم بر زنی در دل غمناکبان  
 جو خیر شرف و جو خیر بخت  
 ای جهان شکر بخت را  
 از حق جهان و دل انسان تو  
 شمع طالع که شد از کل بخت  
 بنیال و دم بود و شرف  
 تو شمع کل که حق بر تو است  
 منزل اندر جوره و راسان  
 عاوان میرزد و شادان  
 عذر خواهی سام الدین تو  
 جان طالع آتش تو جان تو  
 و بی سوئی با بی منصور تو

داد تو چون چنین دارد مرا	با ده که بود کو طرب آورد مرا
با ده در شرفش که ای شرف	بخت و در کو شرفش که ای شرف
با ده از نامت شد ناماز	تعالی از نامت شد ناماز
با ده ز بخت تو بخت	خانه غمناک و قاصد با تو بخت

**بخت و شرف**

بخت را زست این حدیثی که	تا به شد حال آن مرد که
خواج اندر آتش و ز چنین	صدرا کند و میگفت چنین
که تا قضا که نیاز و کما باز	کاه سودای خفیت که مجاز
مرد تو که شرفی می کند	دست را در هر کجا می خند
تا که شرف دست گیرد و خطر	دست برای میزند از هم
دست دارد با این بخت	کو شرفش بود و به بخت
آنکه او شاد است از بخت	تا به از وی طرفه که بخت
بر این فرمود و همان ای بخت	کل بخت و بختی شان ای بخت
اندرین بخت می بخت و بخت	تا دم آتش و بختی بخت
تا دم آتش و بختی بخت	که خفایت با تو صاحب بخت



هر که کشد جان خود را در جوش	که شمشیر چشم شاه جان در روز
پروان انگلیس خواجه طوطی در راه از حسن پیر طوطی طوطی مرده	
بعد از شش از نفس مرده بگفتند	طوطی یک پیر و تاشی بلند
طوطی مرده جان پرواز کرد	کافیه شرق ترکی تار کرد
خواجه ایران گشت از کلاش	بجای که بدید اسپد مرغ
روی بالا کرد و گفت ای کلاه	از میان حال خود مار غیب
او که کرد و گفت که تو آموختی	چشم ما از کفر خود برداشتی
سوغتی را و خود اسیر دیتی	بناختی کرمی و مار سوغتی
گفت طوطی که بفهم نهاده	که در یک لطفی آواز دگشاو
را که آواز از ترانه بگوید	خوش طوطی در دلت ای این بند کرد
یعنی ای طوطی شده با دلام	مرده شود چون کمانی غلام
دانه باشی بر لکانت برینند	منجه باشی که دگانت گینند
دانه پنهان کن بیگانه دام شو	خسته پنهان کن کیمیا به باقم
هر که داد و چس خود را در مرده	صدضای بد سوئی در و طماو
جشمها و چشمها و رشما	بر سرش ریزد و آب سدا

این شعر بانی خورده ای  
قصه طوطی و خواجه طوطی

دشمن

دشمنان او را ز غارت می اند	و پستان هم در درگاهش
آنکه قافل بود از گشت و پناه	او بداند نصیبت این روزگار
در پناه لطف حق باید گنجت	که هزاران لطف بر او لاج گشت
تا پناه یابی آنکه در پناه	آب و شمشیر مرز کرد و سپاه
منج و موسی را نه در پناه	تا بر اعدا شان کین قمار شد
اقتش ابره سیم دانه قلم بود	تا بر آورد از دل فرو و دود
کوه یخی را نسوی خوش شمع	قاصد شمشیر با بزم سنگ
گشت ای یخی باید در من گریز	تا پناهت کردم از شمشیر
روان کردن طوطی خواجه او پند و اندرز و پیر طوطی مرده	
بگفت و بندش داد طوطی پیر	بعد از آن گفت سلام و افرات
الوداع ای خواجه کردی تر	کردی از آدم ز قید و ظلمت
الوداع ای خواجه ز قلم تا وطن	تا شوی آزاد و روزی بخون
خواجه گفتش ای لایمان انگه	هر هر اکنون منوی راه نو
خواجه با خود گشت کین پند	راه او کسیرم که این راه نو
با من گشت طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پله بود

سوی پنهانی از جی در زند  
بعد ندرت از فرج و لکنت شاه

سرت نمیکه نعلی آگشت نامی شدن

تو شخص بخت تر شد غارت	در فریب و اخلای و غارت
این کوی بد من شوم مرز تو	و انش کوی نه منم انبار تو
و این کوی نیست و نه بود و بود	و بهای نفس و دهان و بود
انش کوی نه مرده عالم آنست	بلا با نماند غنیل جانست
او جویند خلق را مرست کش	از کبر میرود از دست کش
او نه اندک هزار انرا جو او	و از انکده است اندر آب جو
ملت سالوس جهان خوش گشت	کمرش جو کوی پر انش گشت
اقش پنهان و ده عشق انکار	و دو دوا ظاهر شود بایان کار
تو که کون معراج من کی خرم	از طبع میگوید بوی سیاه بزم
مادحت که هر کوی بر مقام	روز ما سوزد است از این مقام
کرده دانی که جسمه ای گشت	کمان طبع کوی داشت از تو شد نیان
آن اثری مادحت در اندک	در مدح این حالت مرست از تو
آن اثر هم روز تا باقی بود	ای کبر و خدای جان شود
نیک بناید جو شیر مستحق	به نماید از انکده ای فنا گشت

نقد و غلام

تو بختی و شومش و شومش	تا بگیری شومش و شومش
این اثر چون آن می باید	این اثر چون آن می باید
هر چند می رانویسد آن بد	هر چند می رانویسد آن بد
بعد چندی دخیل از شومش جو	بعد چندی دخیل از شومش جو
مزدون شد پاک از اخلای	مزدون شد پاک از اخلای
کن ذلیل نفس بود لا شومش	کن ذلیل نفس بود لا شومش
زخم کشش چون کوی شو جو کمان	زخم کشش چون کوی شو جو کمان
از تو آید آن حسدینا از اخلال	از تو آید آن حسدینا از اخلال
چون به بنیدت بکیند کوی	چون به بنیدت بکیند کوی
مرد و از کوی خود بر کرد مر	مرد و از کوی خود بر کرد مر
تا بدان سالوس پس بر دانی	تا بدان سالوس پس بر دانی
دیو رانک اندک تقیض او	دیو رانک اندک تقیض او
سوی تو نماند که از دیوی تر	سوی تو نماند که از دیوی تر
می دید می جانی اندک	می دید می جانی اندک
می گریزد از تو دیوی با بکار	می گریزد از تو دیوی با بکار

مطلبی که این چند در او کوفته و  
دانش داده و صفا خود و  
لکاهه میدزدد و بر لبش صدق  
در چند کاره مکتوب شده

اگر گویند در آتی و ساکوی  
بگویم چنانچه در حدیثی آمده  
اگر در حدیثی است و در حدیث  
و عاکن خود را از حدیثی

حسرت



اگر در وقت است که بخشد	چون چنین گشتی ز تو بگریزند
<b>سوره انعام</b>	
این که گفتم یک اندامی	لی غایت خدایم
لی غایت خدایم	که کتب باشد یا حق
ای خدای فضل و حاجت	با تو ایام بکس نبود روا
این قدر از شاه تو بخشیده	تا بدین بر من بپرسیده
قطره و اشک بخشیدی پیش	حاصل کردان بد با تو پیش
قطره غلت اندر جان من	و از اشک زدها ز غایت
پیش از آن که با تو بخش کند	پیش از آن که با تو بخش کند
قطره و کرد و هوا شد پاکت	از خسته قدرت تو کی گشت
که چون نفس کند تو قاری	کش ز ایشان و پشانی از وی
کرد آید در عدم یا صدم	چون بخواهی او کند از سر عدم
صد هزاران خد صدم را کشد	باز شان حکم تو چه بران کشد
از عدم ماسویستی هر روز	بست یارب کاروان و کار
خدا صد بر لب جلاله و تعالی	بست کرد جلاله و تعالی

بیت ای صمد  
ای خدای قادر و رحمن و جبار  
ز تو پیدا شد جلیق و غریبه  
لافتی از عالم بیرون و درون  
ای مولی من کی چندی درون

باز

باز وقت صبح آن العیان	باز خدای از بحر سرچون مایان
در خزان آن صدم هزاران شکر	از غایت رفت در دایه کی
لایق پوشیده سپید چون نوک	در یکستان زده کرده بر خور
باز فرمان آید از سالار و	مردم را کجا بخوردی باز ده
آنچه خوردی و داد ای کسایه	از نبات و دروازه برک و گیاه
ای برادر عقل کیم با خود	دم بدم در تو تو خزانست و کار
باغ و فلک سپیده و زمانه و	پر ز غنچه و در و سر و پایمین
ز آیهی یک پنهان گشته شایخ	ز آیهی کل نشان صدمه و کلخ
این خنایکی از عقل کل است	بوی کل از سر و دست و پست
بوی کل ای دی که آینه کل خود	جوش مل ای دی که آینه کل خود
بوقلا از دست و در بهر ترا	می برد تا غلده کوثر مرا
برود و ای چشم باشد نور ساز	شد زوی دیده یعقوب با
بوی بدم دیده را تاری کند	بوی بدم دیده را تاری کند
تو که بدمت طریقی یعقوب با	همراه با کبریه و آشوب با

تفسیر بیت بکره نوی قدیس الله تعالی

چون تو بشنوی سخن از یادگار  
چون شایستی تو بخون کنش

این را در اندیشه از غایت  
بوی بدم دیده را تاری کند  
بوی بدم دیده را تاری کند  
بوی بدم دیده را تاری کند

شیرین این چند از یکا غریب  
 بداد و از اول جهان که درین  
 از راهی میاید جز خود  
 رشید بشوی باز بسیار  
 چشم است نازش و غنیمت  
 طبع مردان ز طوطی و پندار  
 او هم میسر برآید و کند  
 و در میان که شود پندار  
 و در میان افتاد با بیاید  
 سالها ترسد و میال ترا

آبیاں سے درین گندہ خوبے  
 بچوش باجان ساز جان ساز  
 چون نداری کبود بدختری کرد  
 سحت باشد چشم نامنا و باز  
 چرخ سازد آدایم توئے گمن  
 در نیاز و فقر خود را هر روز  
 بخور خیرت غلب و زخمت  
 فلک شوق کل بره و رنگ کعب  
 دامن شمع شریقی تاب  
 از کبریا یک زانی فلک پیش

وژده ای کُل  
یا کبیر فروش زیبای مکرر  
اب و کبر و ناز و ناز

در بیان این شعر مکیه  
که به (ع) علقه و در بیان

حسن ان شریعتو

آن شایسته سستی کرد و نه علم  
بلبل از آزاد از او چرخ و شدی  
مجلس مجمع و شش را آتی  
همو اسرافیل کاوه از شش مضن

و در جنگی سطرین با کوفه  
کیفر برآورد و خوشین شد  
روز فراخی او قیامت خاکی  
مردگان را جان درآورد و بد

الحمد لله

یارتان بود اسپا قیل را  
 ساند اسپا قیل روزی را  
 و غبار دود و دودن هم نمک  
 نشو و آن غبار را گوش  
 نشو و غنچه پر بر آوی  
 که چشم غنچه پر یی غایت  
 که پر یی آوی زده ایست  
 معنی الحین سورة الرحمن کمال  
 محمدی اندرون اولیا  
 چون ز لای نه سراسر  
 ای می سپید و در کوه  
 که کو به مش زان غنما  
 گوش غنچه که کمان  
 که اسپا قیل غنچه اولیا  
 به نای هر دو اندر کورن

که ز عاشق پر پرستی چل را  
 جان دهر پرستی و صد سال را  
 طالبان از آن حیات بی بها  
 که پرستی کوشش باشد نفس  
 که بخواهد سپهر پریشان  
 نفوذ دل بر تراز هر دو دست  
 هر دو در دستان این دو اختیار  
 تسلیم تغذ و را باز در آن  
 او را که کوی کوی حسد را می  
 زین خیال هم سر پرستی  
 جان باقیان خود نیند و نژاد  
 با خدا سر برانند از و خدا  
 یک نفس آن خود دست پرست  
 مرد و راز ایشان حیات است و نیا  
 بر چند راز ایشان اندر گفتن

رسائل ایہم بنانی دہم لدر

آنجای که ای کنگر و میخانه

سوره رحمن خوان ای  
باشوی بر سر بران مسجد  
تسبیح استغفار می کند  
تا حد که بدون توبه  
تا این است در توبه  
کردن و توبه می کند  
توبه ای که می کند  
و توبه می کند



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

که در این روز از او آمده است بهر دویم و هیچکس را نیستیم با یکدیگر اندر جای بی گنج این زمان نیست که در زیر پست مطلق آن آواز خوشتر از شکر گفت اگر از این زبان چه بشنود رو کنی به سوی من و بگریز	زنده کردن کار او از خدا با یکدیگر آمدیم بر ما آن که در کوداد مریم را زود باز کرد به ایدم که از دوست کرد از علقوم جسد اید بود من چرا من در دامن تو سرتو می بیند جای صاحب سر
---	--

بیان حدیث من کان معک ان الله معک

در روزی که من ترا می بینم هر که با من است ترا می بینم از خوف ما شود شمس اعلی حل شد آنجا مشکلات عالم از دم ما کرده آن خلقت بر جا و دیگر آنرا از دم اسما می شود خواه از دم گری خواه از سیم	در روزی که من ترا می بینم هر که با من است ترا می بینم از خوف ما شود شمس اعلی حل شد آنجا مشکلات عالم از دم ما کرده آن خلقت بر جا و دیگر آنرا از دم اسما می شود خواه از دم گری خواه از سیم
--	--

الحمد لله

که در این روز از او آمده است بهر دویم و هیچکس را نیستیم با یکدیگر اندر جای بی گنج این زمان نیست که در زیر پست مطلق آن آواز خوشتر از شکر گفت اگر از این زبان چه بشنود رو کنی به سوی من و بگریز	زنده کردن کار او از خدا با یکدیگر آمدیم بر ما آن که در کوداد مریم را زود باز کرد به ایدم که از دوست کرد از علقوم جسد اید بود من چرا من در دامن تو سرتو می بیند جای صاحب سر
---	--

در بیان حدیث من کان معک ان الله معک

که در این روز از او آمده است بهر دویم و هیچکس را نیستیم با یکدیگر اندر جای بی گنج این زمان نیست که در زیر پست مطلق آن آواز خوشتر از شکر گفت اگر از این زبان چه بشنود رو کنی به سوی من و بگریز	زنده کردن کار او از خدا با یکدیگر آمدیم بر ما آن که در کوداد مریم را زود باز کرد به ایدم که از دوست کرد از علقوم جسد اید بود من چرا من در دامن تو سرتو می بیند جای صاحب سر
---	--

نعمت جع  
ای عطا دادی





ای بادل این گلستان را  
خیز خیل و در گلستان

عقل بند و عشق را شکرد	کر به خایه که صاحب سر بود
فریاد و آواز است از نیست	آهسته باشد آهسته نیست
او بچو دل و فصل بار ما بود	یون بگر عال آینه لا بود
لا بود چون او بشد آهسته	بو که طوطا لاشد کر نیست
جان کجاست و نه ای او کال	مصطفی که در آستان باطل
ای طالع افزای باک نیست	زان می کاند و سدم در
زان می کاند و سدم در	دوش لعل آستان چو نیست
مصطفی چو نیست در آستان	شد نمایش در شب تر نیست
سزایان خواب مبارک بر نه	تا ناز صیدم آه چو نیست
در شب تر نیست پیش آن تر	یانت جان پاک ایشان نیست
عشق جان هر دو نه اندر	که هر پیش خنده ام می کبر
از لعل یار خاشاک نیست	که صوملت باد می کدی
یکدیگر که بود چو نیست	بر خاشاک خاشاک نیست
میب باشد که نه نیست	عجب کی نیستند و
میب شد نیست جگر تو بول	نی نیست اندوه ند جگر

کفر هم نیست جان کجاست	چون با نیست کنی کفر نیست
هر کی نیست بی بود با نیست	بر شال حرب باشد در نیست
در ترانه هر دو را یکسان	زان کمان هر دو چو نیست
پیش بر کمان چو نیست	چشم پاکان چو نیست
کشتان پوشان نشاند	بلد جان مطلق آمدی نشان
جان دشمن و اهل نیست	چون زیاده از بود او نیست
ان کجا که شد و کجا که شد	این نمک اندر شد و کجا که شد
این نمک کزونی محو نیست	زان محو نیست با نمک او نیست
این نمک نیست از سر نشاء	یا قاتل اهل ارمان او بگو
پیش تر نشاء زانو پیش کو	پیش نیست جان پیش نیست
که تو خورده پیش پران کجاست	بسته و جسمی حسدی ز جان
زیر و بالا پیش نیست	بی جفا و است جان نیست
بر کتا از نور پاک است نظر	تا نه پنداری چون کوه نظر
که می بینی ای نم و شاد و نیست	ای عدم که مر عدم پیش نیست
رو کار نیست می و نمک	نی ازین باران زان باران

بسته این را از این نیست  
بی جفا و است جان نیست  
تا نه پنداری چون کوه نظر  
ای عدم که مر عدم پیش نیست  
نی ازین باران زان باران

کفر

نصیب حال فرموده است و باید که در این عالم  
 خلقی را در هر چه که در دنیا باشد از این  
 بودی که در این است و در دنیا باشد و در این است

مصطفی بر روی کوه است و این خاک را در کوه او گفته و کرده این درختانند همچون خاکیان سوسنی خاکان صد شایسته تیر کوشان را از باران بشوید باران نیز باران است دراز میوه طایف سپهر فرو برده است درختان شان اگر چه در کوه مکران گویند و در دست است جملند از این خود است بر کلی کا در و درون بویا بود بوی ایشان در غم است مکران	باختر از مرده می از باران نیز خاک آن دانستن از خاک و پسته با بر کرده اند از خاک و اگر گوشتش عبارت میکند غلطان او از باران بشوید از ضمیر خاک می گویند راز کشته طایفان و بود و در کوه زنده شان کرد از باران و کوه این جبر اندیم بر دست کرم در قدم این جمل عالم است آن کلی از سپهر ارکلی یا بود اگر عالم می رود پرده در
---	---

در دست نشان اگر چه در کوه  
 آن غلطان را از باران بشوید

مکران

مکران همچون جل زان بودی نوشتن مشغول او سازد و در چشم می در دوزخ جبهه می چون کوهستان چهره کاش چشم صدیده بود بر روی نهاد بر کریان و تن و بازوی او گفت باران آمد و روزی است تر می بینم زبانان عجیب گفت که در آن دوزخ می تو نماز چشم بگفت را خدا باران چو هست زابری دیگر و دیگر نما زنده میایی سپهر بگزیده	مکران همچون جل زان بودی نوشتن مشغول او سازد و در چشم می در دوزخ جبهه می چون کوهستان چهره کاش چشم صدیده بود بر روی نهاد بر کریان و تن و بازوی او گفت باران آمد و روزی است تر می بینم زبانان عجیب گفت که در آن دوزخ می تو نماز چشم بگفت را خدا باران چو هست زابری دیگر و دیگر نما زنده میایی سپهر بگزیده
---	---

نصیب حال فرموده است و باید که در این عالم  
 خلقی را در هر چه که در دنیا باشد از این  
 بودی که در این است و در دنیا باشد و در این است

مصطفی بر روی کوه است و این خاک را در کوه او گفته و کرده این درختانند همچون خاکیان سوسنی خاکان صد شایسته تیر کوشان را از باران بشوید باران نیز باران است دراز میوه طایف سپهر فرو برده است درختان شان اگر چه در کوه مکران گویند و در دست است جملند از این خود است بر کلی کا در و درون بویا بود بوی ایشان در غم است مکران	باختر از مرده می از باران نیز خاک آن دانستن از خاک و پسته با بر کرده اند از خاک و اگر گوشتش عبارت میکند غلطان او از باران بشوید از ضمیر خاک می گویند راز کشته طایفان و بود و در کوه زنده شان کرد از باران و کوه این جبر اندیم بر دست کرم در قدم این جمل عالم است آن کلی از سپهر ارکلی یا بود اگر عالم می رود پرده در
---	---

نصیب حال فرموده است و باید که در این عالم  
 خلقی را در هر چه که در دنیا باشد از این  
 بودی که در این است و در دنیا باشد و در این است

مصطفی بر روی کوه است و این خاک را در کوه او گفته و کرده این درختانند همچون خاکیان سوسنی خاکان صد شایسته تیر کوشان را از باران بشوید باران نیز باران است دراز میوه طایف سپهر فرو برده است درختان شان اگر چه در کوه مکران گویند و در دست است جملند از این خود است بر کلی کا در و درون بویا بود بوی ایشان در غم است مکران	باختر از مرده می از باران نیز خاک آن دانستن از خاک و پسته با بر کرده اند از خاک و اگر گوشتش عبارت میکند غلطان او از باران بشوید از ضمیر خاک می گویند راز کشته طایفان و بود و در کوه زنده شان کرد از باران و کوه این جبر اندیم بر دست کرم در قدم این جمل عالم است آن کلی از سپهر ارکلی یا بود اگر عالم می رود پرده در
---	---



در دوزخ پست و بالا است  
 حبیب را بری و آبی دیگر است  
 و چنین باران را بری دیگر است  
 کاین آن لاکر بزمستان چید  
 نفع باران بهاران بهر العجب  
 آن بهار فراز پرورش کند  
 چنین سپهر ما و باد و آفتاب  
 چنین در غیب افروخته است  
 این دم ابدال باشد زمان بهار  
 فصل باران بهاری با خجسته  
 کرد خجسته خشک باشد در میان  
 با و کار خویش کرد و برود

که بهای بشود و دریا است  
 آسمان و آفتاب و دیگر است  
 رحمت حق در دوزخ و شمس است  
 باقیان فی لیس من خلق بعد  
 باغ را باران پائیزی جوی  
 وین خسروانی ناخوش ز درون  
 بر تفاوت دان سرشته بهار  
 در زمان و سود و درج چنین  
 و در دل و جان بود و در سجده  
 نایب از آفتاب نشان آفتاب  
 حبیب آن از با و جان فراوان  
 آنکه جانی داشت بر عاشق

در سن این حدیث که گفته اند برود الرج فانه یعمل بهایه که کل  
 فی اشجار کم و اجتناب برود و طوبی فانه یفعل  
 بهایه که کل یفعل بهایه که

کتابخانه

کتابخانه

گفت چنانچه میسر شود  
 تا آنکه با جان شما آن می کند  
 یک یک بگزیند از سپهر و غنای  
 راهیان این را بظاہر برده اند  
 برده اند این را بظاہر آن کرده  
 آن خزائن نزد اندر سپهر است  
 در ترا حقیقت جزوی در شما  
 جزو تو را در کل او یک شود  
 جزو تو را در این بود و کمال  
 گفتش ای دلایا زدم و درشت  
 گرم گرم و سپهر و کوخون گیر  
 گرم و سرد و شمس و بهار زده  
 زمان که بهستان با شادان زده  
 بر دل مایل مستندان غم بود

تن پیوسته نید باران نیشا  
 کان بهاران با دستان میکند  
 کان کند که کرد با باغ و رزان  
 هم بران صورت تفاوت کرده  
 چرخ بود نه از سپهر آن کرده  
 عقل و جان عین بهار است بخت  
 کامل اقلیت به بخت و بهار  
 عقل کل بر نفس جری غلبه شود  
 چون بهار است و حیات و برکت و آ  
 تن پیوسته از آنکه دین است  
 تا گرم و سپهر و بخت و سپهر  
 نایب صدق و یقین و بخت  
 زمین بهار بهر جان آنگاه است  
 که زبان دل خلال کم شود

بر سیدان صدیق و صفا علی سلام که سیدان امر و در تیر خور بود

شروع ای جزئی

شهر بدای تنه اندن

پایزی ای خرابی

دخ ای چرکت

بسیو الس که صدقه از صدقه  
کونی خلاصه چستی و زنده بود  
این زبانه شایه چست بود  
این اذان لطف بهاریات بود  
کشت این زهر پیکر چست  
کمر بران آتش با نسی آدمی  
این جهان ویران شدی اندر  
استن این عالم ای جان چست  
دو شایه زان جهانست و چرا  
دو شایه آفتاب و در صحران  
زان جهان اند که ترشح میرسد  
کر ترشح بیشتر کرد و ترشح  
این غار و صد سوی آغاز بود

باشش و دیا و باز چو شمش  
کشت باران امر و زمین بود  
بهر شدی دست و عدل و کبریا  
باز نایری پر از اوقات بود  
کر صیبت بر نزاره است  
بهر صحت بالی و رفاه و کمی  
و صفا پر و ن شدن زمره  
دو شایه این جهانست  
غالب آید چست کرد و این جهان  
دو شایه آبی آب و این عالم  
تا نخر و در جهان جسم و حس  
نه از نماند درین عالم نایب  
سوی قصه هر و مطرب باز بود

بیت قصه هر و کجکی و بیان نماند آن

مغرب کرده ای جهان شد بر نظر  
درست ز آوازش خطرات چست

دو شایه

از نوایش من و دل بران شدی  
چون برآمد و کار و هر شد  
باز به کمر بل با شمشیر کان  
پشت و کمر شست چون پشتم  
کشت آواز لطیف جان و زبانه  
آن نو که شک زهر دانه  
خو که امین شمشیر که آواز شد  
فیروزه از غریبان و متحد بود  
اگر دلی گاه و روستا مستانه  
کمر بای نکره بر آواز است  
چون که مطرب بر ترکت شصت  
کشت عمر و مملکت را و شایه  
مصیبت و زنده ام و شاد  
خیست کس امر و ز معانی  
کشت خرام هم از حق ابر شیم

وزند ایش و شش جان شیرین  
باز جانفش از غر پیکر شست  
بش ایش ساز و صیغ و نواز  
ابر و ان جشم چون پاروم  
تا خوش و مکروه و زشت و زشت  
چو آواز خرمی پسری شده  
یا که امین شصت کان نرسیده  
کر بود از عکس و شمشیر نرسیده  
خیست کس چست ستانست است  
لذت الهام و حق و راز است  
شد زنی کسی رحیم یک شصت  
لطفا کردی خدایا بر خشی  
باز کز فتنی زین و زنی نوال  
چنگ بهر تو زم کان توام  
کو به نیکوئی پذیر و قلبها

بار دوم ای منجر

رهن ای کرد و شصت ای

نوال ای شش



تجرب ای برین

لاغ ای ناریا

که بود این حرف و چندین کاست  
تجرب نرود بخت و نرود کاست  
تجرب ای ناریا

چنگ را برداشت شد اندر  
چنگ زد بسیار و کرایه نداشت  
خواب بروش مرغ جان از دست  
گشت آزادتن و مرغ جهان  
جان او آنجا سرایان با چرا  
نوشش بری جانم چنین ای ناریا  
دل پرولی پاست بری کردی  
مکر و مکر می فارغ از مرغ و دما  
چشم بسته عالمی سیدی می  
منه آبی عشق دریا میل  
که بود او یوب از پاتا بفرق  
شبی در حجر کردی جو جیح  
کان زمین و آسمان بر فراخ  
دین جهانی کاخ دین خواهر نمود  
آن جهان در هوش از پدا بد

سوی کوستان تیرب آه کو  
جنگ بالین کرد بر کوری تناد  
جنگ و جنگی دار کار و گشت  
در جهان ساده و حوسای جان  
کاخ را این جا که ماند می مرا  
مستای حوسای تیرب لاله  
لب و دندان مکر بخوردی  
کردی باستان کسین لاله  
در دریا جان کی می خوردی  
مین یقینی شربانی غسل  
کاک شد از زخم جان و شوق  
در تکیه و در دوزین نیم رخ  
کرد از تنگی دلم را شایع شین  
از کس شین چه دلم را کشد  
گر کسی یک لحظه ایجا بد

امری آمد که سینه طالع مشهور  
نوبل موسی می زد و آنجا جان

چون زبایت فار پروشید  
در فضای رحمت و احسان

تقدیم این شعر و خواب که چنین آرد  
که برین میگردید از توانست بود و گشت آن

آن زمان حق بر عمر خدای گشت  
در حجب فنا و کین شمع و گشت  
سرشاده خواب بر درخشان  
آن ناریا کاسل و رنگ و دما  
ترکه و کرد و بار سی و عرب  
خود به جای تک و تک و تک  
بر روی آید از و بانگ است  
گرمی آید بی زایشان ولی  
آنچه که گفتم از خم و بوب و تک  
از آنچه گفتم از پستان و تک و تک

تا که خورشید از خواب تنو ز گشت  
وین ز غیب انما دبی هم صورت  
کامشش از حق ندر جان شیند  
خود را آنست وین باقی صداست  
فهم کرد آن ندایی کو شش و لب  
فهم کرد است آن ندر از بوب و تک  
جوهر و اعراض میگردند  
آید نشان از عدم باشد ولی  
در پستانش قصه بشنوی و تک  
در پستانش قصه خوش دار بوب

ایستاد و چون ال برای چقا میر صلی الله علیه و سلم

محل مولی ای ناریا  
باش و درین آرد

میرزا محمد کوچه است اینده و سرگشتند و در می بیند که نزد  
 شکام و غلطی میسر و نیست و در این ایام عبدعلیه سلم است و  
 آن را از او از هر چه بد صلیق حسن عبدعلیه سلم استون

استن الى حسانه اي  
ستون ان ستون

از فراق تو مرا چون سوخت جان  
چون شالم به تو ای جان بخش جان

است خانۀ ازهر رسول  
در میان مجلس و خط انجمن  
و در تخریذ اصحاب رسول  
گفت چنانچه خواهی ایستون  
مسند من بودم از من اخفی  
بس سولش گفت کاشی بخیز  
گفت بیخوابی ترا خالی کنند  
یا در آن عالم سرور کنی  
گفت آن خواب که دلیر شد  
آن ستون را دفن کرده اند  
قادیانی هرگز از دوان بخواند  
هرگز با باشد ز دوا کلاوی

22

انکه او را بنحو اوار اسپاراد  
گوید آری نزول بهر اتفاق  
گرفته می و افغان امر کن  
صد بنزدان اهل تقلید و نشان  
که بطن تقلید است بدان نشان  
شبهه ای که در آن شیطان  
پای استدلالیان جویند  
غیر آن قطب زمان و دید  
پای نابینا عصبانیت  
آن نوازی که سپه را شد نظر  
با عصبان کران کرده و دیداند  
که نه غایبان به تندی و شدت  
نی دیگران گشت آیه نذر  
که نه بودی رست و افغان نشان  
این عصبان بود قیاسات و دلیل

کی کند تصدیق او ناله جاد  
 تا گویند شکر است اهل نشا  
 در جهان رو کشته بودی این سخن  
 افکندشان نیم و همی در کان  
 قایست و جمله پر و بالشان  
 در قندین جمله کوران رنگون  
 پای چوپن سخت بی شکین بود  
 کر تابش کوه کرد و قیر هر  
 تا نغیبت سرگون او بر قضا  
 اهل دین را کیت سلفان نصیر  
 در پناه خلق روشن دیدند  
 جلوه گویان مرد داندی در جهان  
 فی عمارتها تبار تها نه سود  
 در شکستی چو ب استدلالت  
 آن عصا که او دشان طویل

زمان ای - مرافقت

نمکین ایچ نرست و قنار  
خیره ای شوخ و صبر ال  
دکتر چشم و عاقل  
جدا ای شکت و یزید



تغیری که بزدن

عصای کلاه

صفتی ای نادر

چو ای که ای  
کشیدن دهان

فکس ای فرید

فرع نام که بر لب  
که نم از سپهر نازد

چون مصداق است چنانکه فخر  
از مصداقان و اوقافش آید  
علیه کوران کج کار اندر  
دامن پاکس که او بهیضا  
سجده موسی و احمد را نکرد  
از مصداقان که از دست نیند  
کردنا مقبول بود میان  
هر مقبول عقلش فخر  
بن مری بکرنا مقبول زن  
چون کبریا هم آدم و نوح و  
هم نهم سحر است انبیا  
تا ناموس پسالی زیند  
چون ملا بان بران نقد نیا  
کتابه الفاطش تو حیده شرح

آن مصداق بود بسکن این  
آن مصداق است هم بر روی  
دید باز او در میان او رید  
از کمر کا دم چادید از مصدا  
چون مصداق مار و هستن این  
چون نوبت می زند از بزرگ  
که بی حاجت بختین مجر  
لی بیان و محبت و بی جزوه  
در اول هر شبی شبیه ان  
در جزایر و سید و احمد  
که کشیده و مکران بر یک  
و بختن نامانی که گیسند  
قره می نامند و نام شاه  
باطن آن مجر و نام شرح  
سجده موسی احمد علیه و سلم در دست او چو ای که ای نادر

سکندر

نکته بزم بخت و حالت محمد صلی الله علیه و سلم

فلسفی را ز بره فی نام دم زند  
دست و پای او جدا جان  
باز بان که در کشت و نهند  
سکندر که کشت بر جمل بود  
که رسولی هست در شتر ناک  
گفت چون غایبی که یوم کجا  
گفت بر جمل این دم نازد  
گفت شش پا به چو در کشت  
لا اله الا الله  
چون شنید و سپید که بر جمل  
از میان شت او بر یک  
گفت بهوشل تو ساحر در  
خاکه بر فرشت که به کور یمن  
چون بدید آن مجر و جمل

دم زند وین شش بر هم زند  
هر چه که بید آن دو در فرمان  
دست و پا نشان که او این شنید  
گفت ای احمد که کشت و نهند  
چون خبر داری ز در از آسمان  
تا که بیدان که ما حرم و راست  
گفت کسی حق از آن نماند  
شنید از هر یک تو هیچ دست  
که هر احمد رسول صفت  
ز در شش آن سکندر را برین  
در شهادت که خدای آدم پیک  
ساحر تو تو تو تو تو تو تو  
چشم و بصر آمد خاک چمن  
رفت در شش و بسوی خاک

این سخن را نیت آفرین عمر  
از کرده و حال مطرب کشوردار  
قصه آن پسر جنگی بازگو  
ز آنکه عابد گشت و طرب زینهار

تجدید الحیات و اصلاح امور  
و اصلاح امور و اصلاح امور

بانگ آمد هر که را که می عمر  
 بنده دارم خاص و محترم  
 ای عمر چه زینت الماعی  
 پیش او بر که تو مار اختیار  
 این قدر از بسبب ابرو چشمها  
 پس عمر از چیست آفریده  
 سوی کورستان دوازده  
 گفت این نبود و کربار بود  
 گفت حق فرمود ما را بنده  
 چه چنگل کی بود خاص خدا  
 مار دیگر که کورستان است  
 بنده ما را از حاجت باز  
 سوی کورستان تو دیگر گفت  
 بنده و یار برکت مقام  
 این قدر بستان کنون صد  
 خج کن چون شمشیر خنیا  
 آسمان را بر من خدمت است  
 خیر آن چو اندوه آنجا  
 ماند کهشت و یمنان پر فرشته  
 صافی و شایسته و نور خدا  
 جدا ای سپهر پنهان خنیا  
 همچو آن شیر نگار کی کرد

سوی گریستان عمر رضا و مرادی  
فیض الحسانی و دوستان

رحمت ای کوه

چون پیش کشش کرد کمر پرست  
 آمد و با صد آب آغاش  
 بر کمر او دید مانند کفشت  
 گفت و باطن فدا از تو  
 چون نظر افروخت آن پیر کرد  
 بر کمر کشش سر پند از سر کرد  
 چندیزوان دست خوی می کرد  
 چشمت بر پیش من صوری سنا  
 حق سلامت می کند بی دست  
 که ترا صد چند ابرو می رسا  
 بر این شنید خبر تو و علی حسد  
 باک می زد و کای خدای بی نظیر  
 چون بی کمر بست از دست زد  
 گشت ای بود و حجام از او  
 ای کز ده خون من نشناخت

کنت و خلعت دل و دوشی سبک  
 بر غریب فدا و دهرت  
 زخم رهن کرد و در زمین  
 محبت بر هر که چو کما  
 دیدار اشهر مبار و روی  
 کنت بشارت های حق آورده ام  
 تا عمر با حقیق روی تو کرد  
 با کشت کیوم از اقبال را از  
 جوی ازین غم و غمان جدیدت  
 خرج کن این دار را از اینجا  
 دست می نمایند و جامی می  
 بسک از شرم آب شد چاه  
 بک راز و بر زمین جود کرد  
 می خوار تو از زن از شاه  
 می خوار تو بر پیش کمال

ای عجیب

مهرم ای مکرر

قرضه لغیر  
الی نذر



ترانه ای در مدح عارف  
سروده غلامرضا  
زلفی  
نویسنده  
توسعه الیت از شیراز

تجلی ای کبر

ای خدای با عطای بادفا	در کمن بر حرفت و دجا
داد حق غری که برده زنی را	کس نه انداخت آن در جفا
خج کردم عمر خود را دم دم	در ویدم جلد را در زیر دم
آه که ز یاد تو و پرده غری	رفت از یادم دم تلخ و زرقه
وای که زنی زیرا کند خود	شکست و دل من لبرد
وای که آه از این پست و دجا	کار و دل بکشت و شکست
ای خدا تو را درین غیا و خوا	داد خواهم که پسین بیا و خوا
داد تو را چون خدا دم و دجا	عز شد و خدا سال ازین جهان
داد تو را که کس نخواهم بشد کمر	ز آنکه از من من نزدیک تر
کین تنی زوی رسد دم دم	بس را پسندم و این شد کم
همو انگوا تو باشد ز شمر	سوی او داری و سوی و نظر
همین و در کبر و در مال او	می شمری بر دم چندین سال او
کود و نیت از این دو جنبه عمر و <b>سنت نظر و راه از مقام</b>	
<b>کریه که است بقادر و <b>عقل</b> که است پسین بهشت</b>	
بر عمر کشتن که این زاری تو	مست هم تا ز شایاری تو

ماه فانی که

راه فانی کشته را بهی که است	ز آنکه شایاری که ای بکست
مست ماست شایاری ز راه غنی	ماضی پست پست پرده خدا
آتش اندرون بسد و پاک	پر کرده باشی ازین مرد و جانی
نما که باقی بود هر از نیست	منشین آن لب و او نیست
چون بطونی تو و بطونی مندی	چون بکانه آمدی هم با خودی
ای خرمات از خرد و جانی	تو به تو را که نه تو بهتر
ای تو از کس که شست و تو	کی کنی تو به ازین راه بگو
کاه پاک زیرا قبل کنی	کاه کردی ز راه آقبل رانی
چونکه فانی است است	جان پر از اندرون پیدا شد
مجموعان کی کردی جانی خند شد	جانش رفت و جان دیگر شد
خیرتی آمد و در شایاری	کبره ن شد از زمین و آسمان
جست و جری از راهی جانی	من نیدم تو نیدم ای بگو
جست و جری از راهی جانی	خرق کشته در حال او الجلال
خود کنی که فانی باشد شش	با بجز و یا کسی باشد شش
عقل جسته و اندک که نایب	کرت فانی بر تقاضا نیست

قدیمی ای جوس  
تاریخ ای نام عمر

چون تقاضای برتقا صا میرسد  
 بگو قصه حال پیرانجا میرسد  
 پیران من دراز گفت و کوفه  
 پای این مجلس را عشرت نشان  
 و به پیش جان باز باش  
 جان نشان افتاد و خوشی نشاند  
 و در جود آوی جان در روان  
 هر زمان از غیب نغمه می رسد  
 جان نشان ای آفتاب محو  
 معج آن دریا به اینجا میرسد  
 هر دو جان من روی در پرده  
 نیم گشته و روان او با نه  
 صد هزاران جان بیاید بخت  
 به جو خوشی جهان نشان پیش  
 هر دو هستی مشهور و می کنند  
 بی رعب از غیب چون آید  
 در جهان آن در روان خوش میرسد  
 هر زمان گفته را به افتاب محو

[illegible]

گفت چو گوید امیر خسرو  
 کای نه ایامش ناز سیر  
 ای خدایا همکارا در جهان  
 در شش ماه شش و شصت و نه  
 هر دم شازادان و پادشاهان  
 تو در آفرینان اندر زمان

ضاف الی ہر

عبد الحی

عقبت ای بے حال

این خدا تو منتقل کرد و نقلت  
 این بسا اعدا که گزاف است  
 تو عرض باینست تو گنجی که گران  
 آتش این است بران میگردد و زده  
 اهرق را با ناله و کراهِ و اهل  
 چون غلامی باغی که عدل کرد  
 با نیمی از آتش اهل غفلت  
 چنانند که در کار خود عدل کرد  
 عدل این باغی و او است  
 سروران که در حرب و صلح  
 جهان بر زمین میگردیدند  
 آن دردم وادون علی الاکبر  
 مانند حق بسعدات و شیند  
 که بریزد بر کاسی این چنار  
 که نماند از او در دست قاتل

و می خد تو تسکین را و تفت  
 مال حق را جز با مرق و ...  
 تا نباشی از خدا و کافران  
 چیز کرد و قیاسان بر خطا  
 تو مرق را باز دان که کاشی  
 مال شد بر اخیان او نیک کرد  
 کان بر اخیان ایشان خست  
 مال شد بر مساکین نیک کرد  
 جز غراید و دوری و دوری سیاه  
 بود و شان تربان همیشه نال  
 و زمانه را به اصرار او استقیم  
 با آن سیردن خود سخاوت  
 با ندهی انبهر حق بخت  
 بر کن ای بخشد کرد کار  
 کی کند فضل است پاچا مال

منفقان جمع منفق  
ای خرج کننده  
وفاق ای طرح

حصہ اولیٰ غالب

نزل ای بخشش  
بشی ای قرآن (تذکره)

پادشاه کنی تو را  
مخالف از او

پیشانی  
نوشته و نوا



موقوفات

دفتری خاک امروزی

هر که کار کرد و اندیشهش تنه	یکش اندر فرودش باشد
و اگر دانا باشد و صبر کرد	آتش و دوش و دوا و شاد
این جهان نیست و آب است	صورت نیست و درختی کرد
جان شوق و پیشش تنج بر	ای فلک جان در پای شیرین
در سنانی شدن نیر است	باری از من کوش که این است

حکایتی که اگر مردم در عالم طاعت بگذرانند و بپوشند و بپوشند

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرد عالم را غلام خود خویش
دریت کرام و داد او بیشتر	تجارت حاجت از میان برداشت
بهر روز بخشش صفت کرد	داد او از قاف تا قاف نماند
از عطایشان بگردگان نماند	سوی هر دوش تا قاف بر قاف
قبل حاجت در و دروازه اش	رفت در عالم خود آواز او
هم عرب زنده از ده و هم غم	آید جوان بود و دیار کیم
هم غم و هم دهم هم ترک کرد	مادد از خود سخاوت و عجب

قصه عربی در پیش و در ایامی که با او بسبب تحت بود و در پیش

کیش عربی زنده تر شدی گفت و از بعد بر و گفت و گوی

کفر

کین مسخر و جانی کیم	جلا عالم در خشت نام تو شیم
نان مان فی و خوشش نان در	کوزه مان نه آب مان از دیده
جامه مار و زتاب آفتاب	شب نماند هیچ لعلات از آفتاب
قرص بدر از من نان پنداشت	و هست سوی آسمان بر داشت
نمک و درویشان ز درویشی	روز و شب از زل زل زل زل
خویش و پیکان شد از زمان	بر مثال ساحری از مردمان
کر که از هم از کسی که شست نمک	هر که از کوی خوشش کیم که بخت

مهر و سبب و قوت و عطا

جغز خود بی غلام کشید	در عرب تو بجا اندر خط خطا
جغز ما بی خطا در آتشیم	ما بشیر همه سرکشند ایم
جغز ما بر که ایستد تنم	جود و داد و دهم را شمریم
قطره سال از نیر و بی	هر کس را در و در که می زیم
گر کسی همان پسد بر منم	چشم را بکشد و اندر ما کمر
بهر آن که ستند و آلمان منم	شب بخند و فی او را بر کنم
	میانان بچسان باید شدن

مهر و سبب و قوت و عطا بدعیان ضرور و ایشان شمع و شمع

نکته ای که در جیب

و در فصل بیست و نهم از فضل و افضال و استیلا و پیشانی  
در ستایش حق تعالی

زین نظران با چراغ کشف که	بروز صهارت پیش شو
که احضار فقر با کشف خواه	بوی خیم از اضطراب و اضطراب
تا کی با این چنین غار کشف کنیم	فرق اندر کسب و زرق و شمع
تا که از دین و دنیا و میمان	شمار بسیاریم از دین و دنیا
کدام همان چون در آید بی خبر	و کجاست کسب و میان ما کسب
چنان کشفند و با این بخت	بسیار محنتان باید شدن
تو مرد و میمان آن کسی	گوشتان را صفت را از دین
نیست چه چون ترا چه کند	نور نه در مر ترا تیره کند
چون در نور می بنوازند	نور کی با بند از دین دیگران
بجو اعمش که کند و از دین چشم	بر کشد در چشما الا که چشم
حال اینست فقر و غنا	چچ همان خود میا موزد
طاهر با چون درون مدعی	در دین خلقت ز باطن شمشیر
از خدا بوی نادرانی اثر	و عیشش افزون شیش از شمشیر

ای

در

و در فصل بیست و نهم از فضل و افضال و استیلا و پیشانی  
در ستایش حق تعالی

در نموده و را به تمش خویش	او میگوید را به ایم پیش
حرف در ایشان جزویده	تا که آن کید که است از خود می
خود که کسب و در نخی بر این	ننگ دارد از درون او نیز
هر که داند و در ارجن با نیز	حشر کرده و در نخبه با نیز
بی خوار از نان و توان آسمان	پیش او نداشت حق یک استخوان
او نه کرده که توان بناد که	بایست ختم غلبه ز او و ام
السلام ساده و لان ج ج	نان خورید از خون ج و دم ج

در میان آنکه از دین و دنیا و میمان  
و برین و دنیا و میمان که شمشیر و خواب نه با شمشیر  
و کسب او که از دین و دنیا و میمان که شمشیر و خواب نه با شمشیر  
تا با شمشیر

سالمه برده مدد خود کسان	کره آن و کشته خود نارسان
ویرا با به تا که سپهر آدمی	آنگاه که از دین و دنیا و میمان
نیز و در بار بن کفست و یا	خانه با رست و مورو از دین
چون که کشت کو خری نبود	عز طالب رفت آگاه می بود

خود ده ای عیب

مردی



تجربای قهقهه دل  
ایزادنی از چشمت  
مرد را بی ادب

تجربای قهر کوزه  
فریادی خوش  
پود ایست معال

یک نادر طالب لیکه و فرغ	در حق و نافع ایام و فرغ
او بصد یک خود باری شد	که جان پنداشت آن بخت
چون تخری در دل شب بیدار	خدا بی و آن غمزا و روا
دری را قط جان اندر دست	لیک مارا قط نان بظاهرت
ما جراجون مدعی بنیان کنیم	بنا بر سپهر مرز و جان کنیم
فصل در بیان احوال و غایت و غایت و غایت	
شوی کنش عید باری و کشت	خود به نام از عمر افزون کرد
عاطل اندر چش نقصان نکرد	ز انگ هر دو هم چسبی کرد
سپه خا ای صاف خواجهی	چون بی باید مدی از وی گو
اندین عالم هزاران جانور	می زید خوش شکی ز بر دوز
نیکو یکه خدا را نخواست	بر دشت و بر کشت ناست
عمر سیکوید خدا را غلب	کاهتا در زرق بر کشت چرب
باز دست شاه را کرده و فرغ	از حمد مرد را بر بریده آید
مجنین از پست گیر می نایل	شد عیال صد حق نعم الویل
ایست عیال که اندر سپهر ناست	از بخار و کرد و بود و باد است

این غمان بی کرجن و است	ایچنین آنگهان و سوا است
دان که هر یکی ز مردن بکارت	جزو مرک از خود بران کر جارت
چون جزو مرک نتوانی کر کشت	و انکه گلش بر سرست خوا بخت
جزو مرک ارکشت شیرین مرزا	و انکه شیرین میکند کل را خدا
در دما از مرک می آید رسول	از سواش رو کرد و ان ای دل
هر که شیرین می زید او قلم مرد	بیر که او تن را پر سپید جان زد
که سفندان را از صحرای کشتند	و انکه فرخ تر مراد را می کشند
شب که شت و صبح آمد ای	چند کیسه می این فسانه را کر
فرحان بودی و قانع تری	از طلب کشتی خود اول در بی
و نه بدی بر پیوستن کاشیدی	وقت میوه بخت فاسد می
میوه است باید که شیرین شود	چون رسن بلبلان زده و اهری
جنت با بی بخت باید هم	تا بر آید کار ما در مصلحت
جنت باید بر شمال هم در	در و جنت کنش موزه در
که کی کنش از دوتنگ آید یا	هر دو خوش کار نماید مرزا
جنت دیگر خرد و ان دیگر بزر	جنت شیرینش وید می سیج

قرای ذی احوال  
نزد ای ناک انگور  
کاسه و ناسه ای تاج

شعاع ای  
بی بخت

ترتیب ای  
چهارم

این کی غالی و آن پر مال	رست نماید برشته خست چو ل
تو جزا سوس شاعت می روی	من و هم سوس نهایت دل
این سخن میگفت بازن لایر	هر قانع از سر افلاص سوز

فصاحت کرد آن من شمر را که سخن از دل از قدم و مشا و غم و کمر  
 از مشوون و اما غمزدن که این سخن اگر بدیه است و این سخن که  
 در دست و این سخن گفتن و در مقام خود زبان و کلام و کلام

نقد حسد و است

زن بره و پاک کانی باور کیش	هر منون تو نما هم خرد پیش
ترتبات از و عوی و عورت کمر	رو من از کبر و از نخت کمر
جند جرت طفرات و کار و بار	کار و حال خود و من شرم دار
کبر زشت و از کدایان رسته	روز سر و در برت و اکو عیار
جند و عوی و دم با و برت	ای ترا غایب و بیت العکب
از قناعت کی تر جان از و جفا	از قناعت تو نام آموختی
گفت چنان تر قناعت جبهت	کنج را تو و ای دانی تر ج
این قناعت نیست جز و کلام	تو ترن لا صنادی غم و جود و

انجام

قبل ایالات

چشم ای افکار

حقایق و فریب

تو بخوام جنت که ترن عقل	جنت انصاف من جنت عقل
چون قدم اشیر و پاک بی نی	چون بخ را در هوا که بی نی
با کسان زین استخوان در چاه	چون نیا شکم من در ناست
سوی من شک و بخاری نیست	تا بگویم آنچه در کمانی است
عقل تو را از من از و ای عید	هر منی که عقل با و جید
بجو کر که غالی اندر ما جو	ای رنگ عقل تو بی عقل
چو که عقل تو عقل مردست	آن به عقلست و که از و کرد
خضم ظلم و کمر تو اند ما	کمر عقل تو ز ما کمر تاه باد
هم تو ماری هم منون کراستی	ما کمر ماری ای تنگ است
زبان اگر زشتی تو و شهنائی	هم برت از و دو غم که ختی
مروا منون که تر اند و جود	او منون بر ما و ما منون
کر نمودی دام او منون مار	کی منون مار را کشتی شکار
مروا منون که تر و کسب کار	در تیا با آن زمان منون مار
مار که دید ای منون که بین	آن تو و دیدی منون من بین
تو بنام من منیر بی مر مرا	تا کنی رسوای شود و شر مرا



حسن لکانت

بهره‌داران

دست‌نویس

خداوند

نام حق است بر آن رای تو	نام حق را و اهرامی دای تو
نام حق است نام از تو و اهرام	نام حق سپردم جان تو
یا بر تو من رک جانست بر تو	یا بر تو من بزم است بر تو
زن این که در حقش گفتار	خواند بر شوی تو و آن طومار
مرو چون این طمعنا از نیست	مطلق شد بکرمان چو ناست

*نصیحت کردن بر او و گفت که اگر بخیر و امان بودی و خوار و مستحق*  
*از کار حق بگوئی کمال کردی و غیره و لغزان و بماند و گاهی است و غیره*

گفت ای تو تو لیلی با تو طوط	خودم هست بهر بر سر زلف
مال در سر را به و چون کلاه	کلاه و او که کلاه و چاه
اگر زلفت و جگر عذاب	چون کلاهش زلفت خورشید
مرد حق باشد مانند سیر	پس بریند که چو شید فقر
وقت غم کرد آن فروشا	بر کشته از بند و بار و عیب
در بر و عیب بر پیش گویند	بلکه جگر خنده باو می کنند
گویند این شرمند است از یکدیگر	از بر و نه کردن او از تو مرد
تو از در عیب و غم و ناگویش	تو از دال است و مالش و پیش

لا

گفت و لعل را طبع با جاسعی	گفت و عیش و نرسد طامعی
ره نیاید کال و دود کان	در کد که چو سخن چون زد کان
سوی و در پیش بک نیست	کار و در پیش و رای بک نیست
و بعد از آن حراش از اعلا	زانکه در ویشی و راه کار نیست
روزی و از زلف از دلال	زانکه در ویشا و رای ملک دلال
گی گشته استگر می بر پند لک	حق فایله عادت و دلال
وین و کر بر سر آتش نمند	آن کی گفت و کلاه و دند
بر خدا خالق هر دو جهان	آتش سوزد که و در وای کان
فی هزاران غم و پنهانست و از	خود خرقه از کد است و کلاه
بار کبر و بار کشته هر دو عالم	از عجب برین پنهانست و عالم
کاش از سر کو فتن تا بین کنم	کر کبریم بار و دندانش کنم
من خود و ایسکم من علقه	زانکه آن دندان عدد و جان او
این طبع را که و ام من سر کون	از طبع هر که و انهم من ضنون
از قناعت در دل من قناعت	عاشق من آن طبع از غنایست
زان مشرد و آما نماند آن کان	از سر و از وین منی جهان

دست‌نویس

و در این روزی که منی است  
هر که از این روز منی است  
نفت و خون در این روز

به خورگه روی در کمرش نشو  
 خانه را کرده پس آن خفا  
 در میان آن حبیب هر کسی که  
 پندار که در خانه و کمره  
 بدین آه و حسرت و غم و اندوه  
 زشت نقش کنی بر زنی نامکلف  
 هست کنی که کار او است این  
 فی شرفی نیی در غم و غم  
 ای راجیده تو زو یا می بخیز  
 هست گوشتی و دندان کور چرا  
 ترک و دندان و دندان و دندان  
 زین خمریست زمانه برتر آ  
 کوی آنجا که آن نعمت بود  
 تا بفردا ز دندان منی و دندان  
 زانک و فرست و فرست و فرست  
 از قناعت فرقی که آنکس

مسعودی

صد زبان جان فانی کش مکش کرد  
ای دنیا مرا مرا کنجی بید  
این خوشی نیست در پستان  
سبب چون تشنه و جرمیده  
سستی چون تازه آب زلال  
هر روز آید حسری و درد کرد  
هر روز آید غم و غم و بیاد  
کی بود آواز چنگ و زهر  
شکستنی چو پند خوش کرد  
کای راقی چیده و خوشی کم کرد  
حق زبیر و آسمان زانست  
ایستادین از برای خاک  
مرد سگلی خوش بالا بود  
ای شیره سبج تو بر خاستی

مستحق ایست  
عن  
احقر ایست  
سنگ



کنتون خالص

که جان پاره ز کنتون کنم  
 ترک جنگ و روزنی ای جانم  
 مرا جدا جایی جنگ و نیکو  
 بر سر این ریشنا چشم خون  
 کوفتی کردی و کوفت آن کنم  
 پاشی گشتن به است و کشتن

خوبت ای سر

تو من او کنتون

سختی ای کدو

روزی تو چون نباشد چون کنم  
 در سیکو سی به ترک من بگو  
 کین لم از صله ما هم میرود  
 از منما بر جان می نویسم خون  
 که منین دم ترک خانان کنم  
 بچ غارتست بکند زنا جنگ

در این کنتون در این کنتون در این کنتون

کشت کربان کربان کربان  
 از تو من امیدو کرد و ششم  
 کنت من خاک شما ام بستی  
 حکم و فرمان بکشد و کانت  
 بر تو من نیست آن از بهر  
 من نیجا هم که باشی نیجا  
 از برای پستم این مال ازین  
 بپرس خا که میرد پیش تو

زن تو دیدار که کند تو  
 کنت از تو کس جبین پد شتم  
 زن ده آدا از طریق پستی  
 جسم و جانم بر جوارم است  
 کر زور و پیشی و لم از صلیت  
 تو خا و در و د و د و د و د  
 جان تو که بر تو نویسم نیست  
 خا من اند که بر تو نویسم

کاش عایت کش و این من می  
 جو تو با من این چنین بودی  
 خاک را چه سیم زرد کردیم چون  
 تو کرد جان و لم جایی کین  
 تو تیرا که هست و سگاه  
 یاد میکن آن زمانی را که من  
 بند و وقت تو دل از غارت  
 من سپایا تو با هر جم پزی  
 که کنتم کک با میان آدم  
 غی شام نه ترانشت ناختم  
 چون ز غم و جوسه افی ساختم  
 من نم پیش تو شمشیر و کمن  
 از فراق تلخ سیکو کین  
 در تو از من غم خواهی هست  
 غم خواهم در وقت تلخ

از منی جان من واقف بک  
 هم زبان پز کشتن هم زن  
 تو چینی با من ای جبار اسکن  
 زین قدر از من بترای کین  
 آبی ترای تر جان غم خواه  
 چون صدم بودم تو بودی کین  
 هر چه گویم بخت کوی خوشست  
 با ترش با کشتن کین بزی  
 پیش شکست از سر جان آدم  
 پیش تو کشتن اند ناختم  
 تو به کردم اعتراض اند ختم  
 می کشم پیش تو کرون را بزن  
 هر چه خواهی کن و لیکن آن کن  
 با تو بی من او شقیی ستم  
 از خدا داد و لم زمین جسم

بر زور سیم کدو خاک جانی

هم کن بنام زخو و آتش کین	ای که خلقت بر صدمه کن کین
زین شمع بکفت بالک کین	و میانه گیر بر روی قناد
که چون از مد کشد و نماند	از شمشیر مرد و دلاش دل ز نماند
چون تو را شمشیر ماند و صبر نماند	ز آنکه بی گریه بر او خود و دل نماند
آنگاه تا شمشیر را بجا نماند	چون که آید و در نیاید و چون بود
شد از این باران بکی برقی نماند	زوشیاری بر دل مرد و صید
آنگاه بند بر روی خویش نماند	چون بود و چون بندگی آغاز کرد
آنگاه که بر سر دست از آن نماند	چون بود و چون پیش بر کار نماند
آنگاه که بر وجهش نماند	مهر را بر روی او نهاده و نماند
آنگاه که خون ریزش کار نماند	چون بند کردن نهاده و نماند
آنگاه که در کس نماند از او	پیش نه آید با تو چون باشد که
زین لعل پس حق را نماند	ناکجه حق را دست بر سر نماند
چون بی یکنوازی باشد از او	کی تو آمد و ام از تو را بر نماند
رستم زال را بود و ز مهر نماند	بست در فرمان اسیر نماند
آنگاه عالم بندگی کشش بر نماند	کلبینی یا حمیرا سیاه زوی

بر غفر

آتش شورش چه باشد و بکین	آتش غالب شد بر آتش کین
نیست که آن آب را در کوه نماند	چون که یکی از حایک آه نماند
با طما مقلب وزن را طما	خا بر وزن چو آب از غالی
مردم از آن گشت آن را گشت	از خیل غایبی در او گشت

در بیان این خبر که از من فیصلی القائل فی صلیه علی

گفت چنانکه در آن بر عاقلان	غالب آمد سخت و بر ضاحکان
باز برین جا مان خیره شوند	ز آنکه ایشان شد بر خیره زده
که در دستان رقت و طفت و آن	ز آنکه جویت غالب بر ستاد
مرد رقت و صفت انسانی	خشم شوت و صفت حیوانی
بر رقت آن مشهور نیست	غایت آن که پیش خورشید

قصه کردی سر و خوار را بجز القاصدین و در طاعت نیست

و این القاصدین را اشارت حق و الهیست

تبر و قتل صبر و اندیشه	که با کرد و نهاده کرد و اندیشه
از آن چه نماند کرد و اندیشه	قیام پس برین کرد و اندیشه
مردان کشته و پنهان شده	که تو آلی سامی مردن معان

در بیان این خبر

و در ادای و در کس

این دو بیت از کتاب خرد و خرد  
و لطف الهی و خرد  
تو را به کس



عزل قضا این فایده فهم در ای  
بی فیدله قضا را جز خدای  
بی اند قضا نماند حشم

2

شمال دیالوق

مکتبہ رای تقیرہ

گفت خضر جان جانان آدم  
چون قضا آید فرو بردن نظر  
زان امام السنین و اوایح  
چون قضا بکشد خود را بخیر  
و گفت ای زن بی ایمان می شود  
من بیک کار تو رام رسیج کن  
کار فرار از پیشانی می شود  
حضرت پر رحمت و پدر گرام  
مگر و ایمان عاشق آن کبریا

بر سر جان کلمه خون زدم  
تا انداز عقل با پا دار سپید  
که آوازه الفتضا فی البصر  
پرد در دیده که زبان می زدند  
که هم کافر و سلطان میشوم  
بر کفن کباب کیم از رخ خون  
چو کلمه مژده آواز سلطان میشود  
عاشق او هم در دود هم عدم  
مست و نغمه زنده آن کیسا

و بجای آنکه موسی و هرون بر تخته شستنی افتادند که در این وقت  
از خود منافات گرایان زمین را عجلت از آفرینش

موسی بن مشیر بن محمد بن موسی بن ادریس  
روز موسی پیش حق اعلان شد  
که این غفلت است ای خدا بر گردم  
ز آنکه موسی را سنور کرده

نیم شب نور من هم گریان شده  
در نه غل باشد که کوید من منم  
مرمرا هم زان گداز کرده

١٢

ز آنکه موسی را تو صد رو کردی  
بستر از ما پی بود استار دایم  
نویم کمر رب و سلطان فی زند  
فی زند آن طایفه غوغا کنی  
من که غوغا رخ غوغا می ایست  
خواجه ما شایم اما عیاشات  
باز شای فی را موصول بکند  
شلیق را بر تیر و دست میانی  
حق آن قدرت که آن تیر بر تیر  
باز ما به گفت و سخن غوغا  
در زمانه عیالی و روزی و شوم  
ز کس ز قلب ده تو می شود  
کی قلب و قابلمه و حکم او  
لطفا نام کند خط سپاه  
سبز آدم چو کس گوشت کشت

و جامه بپوشید و رو کرد  
 چون خوف آمد به باشد عار  
 در گرفت و خلق بچنان می زند  
 مادران زنده رسوا می کنند  
 زخم طاس آن بی لاعلمی  
 می بکافد شایع را در بیست  
 شایع و دیگر را معطل می کند  
 هیچ شایع از دست بیست نیست  
 از گرم کن این گزنها را آمد  
 من در بار بجامه بپوش  
 چون بوسی بیست سرمه می دم  
 پیش آتش چون بپوشد  
 لطف زخم کند یک لطف کوه  
 خود به باشد در این کار که  
 زده کردم چون که گویا نیست

پیشتر مکانی که کنجکامان چون بی زکی اسیر یک شد چون بی زکی اسیر کان آید که ترا به برین گشت سوال این عجیب کین یک ازین گشت چون که دروغی از آب شده اند اصل و غنی آب از خون شود چون کل از غارت خاکی باین یکت این بر این گشت باین نیست و نه آن میراث آنچه تو بخش تو هم سکنی چون غارت و آن تو همه آید در غارت هستی و جنگ بود نی که هست از پستی زیاد کرد تو که کوه کن گریز نام ز نیست	می دیم اندر مکان و لا مکان موسوی با موسی در جنگ شد موسی و فرعون دار و آشتی یک کی تالی بود از قبل و حال یک بیانی یک چون در جنگ آب بار و غنی چراغ شد اند عاقبت با آب چند چون نموده در جنگ اندازد با چرا هر جنگ تر ز دشمنان گشت کنج با بر چستان بر این گشت زان تو هم کنج را که سکنی کنج نبود در غارت جایسا نیست را از پستی جنگ بود کینه غنی آن هست را که کرد یک و از تو که گریز است
--	--

نسخه  
موجود است  
مرد کرد

قلم

نما بر اینچو اندست اوست چو تعلیمی بازگفته است ای سلم توی اندر آتش سوزان چو و در و ن می راندت با چوب نفرست فرعون میدان از تکلیف توی کاپستان با رخ و درو	این یک یک است اعتقاد می کرده است گشت میان چون با نذران یک گشت مجموعه سیل معنی و در هوا آن یکیش گشت که بر یکت سما چون تنها طیس بر یکت آن و گشت آسمان بر یکت یک و من یکند از شتر گشت بس دفع خاطر اعلی کمال بس دفع این جهان آن جهان سر کش از بند مکان و احوال کریا دارند چون چه گشتند
---	--

**سبزه در انبیا از جهان که سبزه را و انبیا و لا محنت**

که گشتان چمنه زمین چون نهاده است در میان این محیط آسمان نی و نه مثل سبزه و دنی بر عالم از جهات شش با نذران سما در میان مانده زمین آویخته گی گشته در خود زمین سیر را آیا نذران میان عالم گشت جان فرعونان با نذران احوال مانده اند این بی رمان بر این و انکه دارند از وجود و احوال کلا هستی تر شید و گشتند	این یک یک است اعتقاد می کرده است گشت میان چون با نذران یک گشت مجموعه سیل معنی و در هوا آن یکیش گشت که بر یکت سما چون تنها طیس بر یکت آن و گشت آسمان بر یکت یک و من یکند از شتر گشت بس دفع خاطر اعلی کمال بس دفع این جهان آن جهان سر کش از بند مکان و احوال کریا دارند چون چه گشتند
--	--

نسخه  
موجود است  
مرد کرد  
عاقبت این دای گشتند  
سنگ این را  
تعلیم طیس متعین است  
خدا ای کور نیست

افلاک  
افلاک



طغیان ای طوفان  
سغبه ای قرفینه  
کویه ای سینه که سردار

مَرَاتِبُ الْعِلْمِ

تقدیر الی الامور

روزهای پنجشنبه

کمر باغ و بیش را پستان کنند  
 آنگاه ملک مرتبه جویانیت  
 مرتبه انسان بدست آید  
 بند و خود اندام در دشا  
 عقل تو چون شتران تو شتر  
 عقل غلبه او و لیا و عقلها  
 اندر ایشان بیکر خسته در آید  
 کعب جان در شب با نه میخ  
 ایست خورشید بی نشان در آید  
 آیت در یاسی همان در ز کعبه  
 است بای و کانی در دکان  
 هر چه خسته و آه در جان  
 عالم گری به قدرت خود کرد  
 ایست خورشید و در نه و خفت  
 ایست گفت نه در می خفت

حفظه و در روز آخر قیام باب ویده گان در دهه حیدر اقامت

37

خبر در قسم و بدن به ای حس صانع را علیه السلام و نامش را  
چون من تعالی فرمود که لشکری نامم که گفته فضا و  
و اطراف که در خیز می نماید اگر چه فضا غالب باشد که در عظیم  
لی العیسم بقضای الله امر اکان منقول

نام وصل به صورت برشته  
 از برای آب چون جوشش شده  
 یافت اندک خورد از جوش  
 نام وصل به جسم سالکان  
 تا به این است ز علم هر که جوید  
 شعله خرد از ایشان گشت  
 روح چون وصل و تن افتاد  
 روح وصل قابل آزار نیست  
 روح وصل قابل غارت نیست  
 حق در آن پوست باجهر نیست  
 چهره کاردارین از خداست

بی بریندش ز جبل آن محرم  
 آن کدو آب کورایشان بند  
 آب حق را وشتند از حق پیش  
 شد کیستی در ملک طالعان  
 یافت اندک و سقیمان چه کرد  
 خون سیاهی شتری شدی درت  
 نفس کز هر در او چون پلی است  
 تو نیز در آن گشت ریشیت  
 ز خمر بناق بود در دافعت  
 تا شازادانند و مینند استخوان  
 آب این خم متصل آب حیات

بروج صالح برضال انفسه است

۱۰  
 شنبه که از قصه لایق بود  
 که در صورت ملک مصر  
 در آنکه صورت بن بنید  
 عاقبت تنجایی عاقبت  
 در  
 در  
 در

طالع ای بحسب  
تقابلهم ای  
اب حورری  
روح اخضر وصل

روح اخذ وصل بخدا درقا

آن خلق کرد با جیسی آن	تا که کرد و در عالم را نشاء
کن نیاید و بر دل ایشان نظر	بر صفت آید مفراتی بر کبر
تا که جسم دل را بنده باش	تا شوی با روح صالح خوابی
گفت صالح چو که کردید این همه	بندید روز از خدا نجات رسید
بعد از روزی که بر جان شان	افتد آید که دارد و نه نشان
زنگ روی جلالتان کرد و در	زنگ ناک تحلف اندر نظر
روز اول ای جان چون غفلت	در دو دم یک پیچ چون ناله
در سیموم کرد و همه دنیا	بعد از آن که در صفت آن
گرفت آن خوابید از زمین بیدار	که تا که بیداری که دید
گرفتایش گشت چنانچه گشت	در دو دم یک پیچ مبد از دست
چون شنیدند این ازو جلوتیکه	در دل آشفته و دیدند چو یک
گفت تا نیست از آن که بر سیم	رفت در کسار و باشد ناپیم
هر پنج پاک که از نیک من	می کرد و با غلبه و غلبه
گفت دیدیت آن قصه شریف	نورست امید که در آن نیست
که تا که باشد غافلش	که بجا آید احسان تو برش

نقش یافته و کبر و م  
ای که فایده با لغت

نقش یافته و کبر و م  
ای که فایده با لغت

مهر و ای ملن  
برین و نیکو بود

کلیان

که بجا آید دلش رستید از آن	در نه تو میدد ساعد کاران
چون شنیدند این امید می	چشم بنادند و آزار منتظر
روز اول روی خود دیدند و در	می زدند از نا امید می آمدند
سرخ شدند روی خود دیدند	نوبت امید و تو بر گشت کم
شد سپید روز سیموم روی	نیک صالح است شد بی کمال
چون صد نا امید می سر زدند	چو آشفته در دنیا بودند
در شبی که در جبریل امین	شرح این زانو زدن را بختین
زافان دم که بخت است کند	در چنین زانو زدن که بخت
منتظر گشتند بر خیمه را	نور آمد حیت کرد آن شیر را
صالح از غلوت بسوی پشت	شروید اندر میان دو پشت
ناله از آفرای ایشان شنید	نوح پیدا نوحه که یان ناپیم
ز استخوان شان شنیدند و ناله	انگشتن از جانشان چون ناله
کرد چون از حد گذشت ناله	کرد ناله جان فرای دلای
صالح آن شنید و کرد یار	نوحه بر نوحه کران آغاز کرد
گفت ای قوی باطل رسته	در شما من پیش من بکر بخت

شکیده روی تیره و تاریک

نقش یافته و کبر و م

نقش یافته و کبر و م

کلیان



حق گشت صبر کن بر جان  
پندشان و دین ناز از دستان  
من بگفته پند شد از جفا  
شیریند از مهر و شسته و جفا  
بس که کرد از جفا بر جانی  
شیرین افرو در رکامی من  
حق مرا گفته ترا لطیف و هم  
بر سران ز منما هر هم منم  
صاف کرده حق و دلم را چون  
در ضیعت من شده بار و کر  
شیر تازه از شکم آید خنده  
کنت اشمال و سخما چون بگر  
در شام چون زهر کشت آید خنده  
شیر و شندی با سخن آید خنده  
چون شود و نمکین که غم فوج کند  
رو کا و کرد و بگفت می فوج کرد  
که جوان ای هست فوج من  
باز اندر چشم خود او کرد خنده  
قطره می بارید و جهان گشته بود  
نسل او میگفت کین که صفت  
بر بر میگوی که بر فلشان  
کیست آسما فل نعم ظالمین  
رحمتی بے علق بر وی نیست  
قطره می علق است از دریا می  
بر چنان آفتو سیاه شایه کرد  
پرسیده کینه بد فلشان

بجای برک غم فوج کند

آفتوس ای فوج  
و خضر کردن

الان

بر دل مار یک پر زنگارشان  
بر زبان زهر چون مارشان  
بر دهن و دندان کسارشان  
بر دهن و چشم که دم غارشان  
بر پستیز و تسخره افروشان  
شکر کن چون که در حق جگرشان  
دستان که پای شان که بگر  
مرشان که وصلشان که شکر  
از پی تقلید و از ادایات لعل  
یا مناده بر سپ این پر عقل

در چشم آینه مع المهرین فیضیان منما در رخ لا یجینان

پر خرقی جلوتی بر خرق  
از زبان چشم که کوشید کرد  
از پشت او دین و ان بیک  
تا ناید شان مغر و در دکان  
اقل بار و قلدر دین بیک  
در میان شان بر رخ لا یجینان  
اقل بار و اقل نور آینه است  
در میان شان که دکانست بیک  
چو در کان خاک در رخ بیک  
میرا که عقد و در و روش  
در میان شان صد میا بان و  
بهر که بیخیش شیرین چکر  
مخلط چون میسان کیشید  
بهر که کین چون زهر مار  
طوطی و رنگ مظهر قیر وار  
بر مثال آب دریا میج میج

طوطی و رنگ مظهر قیر وار

تسبیحی بر بند و روت

تسبیحی بر بند و روت







کرمیان معنی کاغذ شین	خلق عالم غافل و باطل و بی
کرمیت نکرت و میشتی	صورت صوم و غارت شین
دینیا دوستان با جگر	نیت اندر و پستی الا صوم
نکواهی داده باشد بدینا	برجسته ای صوم و رختا
زاکه احسانهای ظاهر شایه	برجسته ای سیرای ارجمند
شاید که راست باشد کرد	صمت کاهن از می و کاهن
دفع خرد و پستی ندا کند	نای و نای سر کراشدا کند
ان خراسی و پیام و در صلا	نکاتان آید که ادست و کلا
حامل فعل بر روی و کرمیت	آشنان باشد آنچه صومیت
باسب این نیز و دماران و کرم	نایشان پیران نشان کرده
حسن یا نیز و اسه چون بود	آه حسن نیز و اسه بود
در اثرین و پستی و کرمیت	چون خوشی و کرمیت و کرم
بود که نور خورشید عالم	در اثرین و پستی و کرمیت
چون که نور اندر آمد و در شام	در اثرین و پستی و کرمیت
چون محبت نور خورشید و کرم	عاجش بود و پستی و کرمیت

قرای لغت میم ای  
را کار  
تا هر که حق بود کاهی خط  
نور خورشید و کرمیت  
نقطه ای که کرمیت

نقطه ای که کرمیت

نقطه

آماجیت و در و رون شعل زنده	زفت کرده و از اثر غافل کند
بست قضایات نکرد و نام	لین سخن لیکن خوان تو بسلام
کرمیت معنی و برین صوم و پستی	صورت از صمتی و کرمیت
در و لالت چو آمده و کرمیت	چون با صمت روی و زنده
کرمیت با صمت و فاضلیات	شرح کن احوال آن دو مایه

اول اندان عرب بر الف و کرمیت و کرمیت و کرمیت

مر و کرمیت کرمیت کرمیت	عکس داری و کرمیت کرمیت
چون کرمیت کرمیت کرمیت	و کرمیت کرمیت کرمیت
در وجود تو شوم من صمد	چون کرمیت کرمیت کرمیت
کرمیت آن ایست کرمیت	با کرمیت کرمیت کرمیت
کرمیت و اسد اعلم السر الخفی	کرمیت کرمیت کرمیت
در کرمیت کرمیت کرمیت	بر کرمیت کرمیت کرمیت
تا به کرمیت کرمیت کرمیت	در کرمیت کرمیت کرمیت
تا کرمیت کرمیت کرمیت	تدیس و کرمیت کرمیت

زفت ای آنگونه و کرمیت  
را کرمیت و کرمیت  
نقطه ای که کرمیت

نقطه ای که کرمیت  
نقطه ای که کرمیت  
نقطه ای که کرمیت

نقطه ای که کرمیت

نقطه



آن کسای که در میان کلاه درخشان	در کشاد آسمانهاشان بنو
در فضائی عرصه آن پاکان	تنگ آمد عرصه وقت آسمان
گشت پناهنده که حق فرموده است	من بگویم هیچ در بلاوت
در زمین و آسمان و در مشرق	من بگویم این زمین و آن غریز
در دل جوین بگویم ای محب	که مرا چیزی در آن دل طلب
گشت غافل و غلبه و غلبه	خسته من و دیتی یا مستقی
عمرش بآن نور و با پنداری	چون بدید از ابرو پست و پستی
خود بزرگی و عرشش باشد بزرگ	یک صورت است چو آن چو پستی
بر کس بگفت ما را پیش ازین	الهی می بود بر روی زمین
خود خست در زمین و کاشتم	زان تعلق با جیب می داشتم
کین تعلق چیست با پاکان	چون مرشد ما دست از آسمان
البت ما از راه باطل گشت	چون تواند نور باطل گشت
آه ما آن اله از بوی تو بود	ز آنکه حسرت را زمین دراز بود
جسم خاک را از رخا بختند	نور پاکت را در رخا بختند
این کعبان ما نور است نیست	پیش من از خاک او می بخت

در این

در زمین بودیم غافل ازین	غافل از سیکه که در روی زمین
چون سفر فرمود ما را ازین مقام	تجشده ما را از آن تجریم کام
تا که جهنما همی گفتیم ما	که بجای می ما که آید اسی خدا
نور این هیچ و این غیب را	سیف و شمشیر بر قاتل را
حکم حق گسترده همه با بساط	که گویند از طبع این افسا
بر آید بر زبانان فی خد	مهر طبلان یگانا با بد
ز آنکه این و ما جز از کمالیت	جنت من بر غضب هم است
از بی اظهار این سبقتی	در تو هم و امید امکان
تا که گویند و گیسوم بر زمین	منکرم علم نیارده و در زمین
صدید بر صده با دانه در علم	هر نفس را در افتد در فنا
علم ایشان گشت بحر علم است	گشت رود آید ولی در باجاست
خود چه گویم پیش آن در این	جنت الاکت گشت گشت
حق آن گفت حق آن در این	کاستحانی نیست این گشت و گشت
از سر مرده صفاست و صفا	حق آنکس که بود در مرده
گر بهشت امتحانست این بر	امتحان را امتحان کن بکنش

سر پیشان تا پدید آید سرم	امر کن تو هر چه بدوی تا دم
دل پیشان تا پدید آید	تا قبول آید هر آنچه تا علم
چون کنم در دست برنج پاکه	در گزنا جان من چه کاره

ببین که در این طرق هست دوری که در می خوراد و قیام

گفت زن که آفتابی نیست	فالمی نه در پیشانی نیست
نایب رحمان خلیفه کرد کار	شیر عید دوست از وی چون
کر بپوشد بدان شره شوی	سوی برادر تا کی میری
منشی مقلدان چون کیست	چون نظرشان کیسای خود گشت
چشم از هم برادر بگریزد	او در یک قصه تو صدی آمد
گفت من شره پذیرا چون	بی سبانه سوی او من چون دم
بستی باید مرا یا حیلنی	چو جلد است شد بر منی
همو چو فی که بشنید از یکی	که مرض آمد شلیه اندکی
گفت آه من سبانه چون	در بمان از عیادت تو کنم
یستی گشت طیبیا حاد و قفا	گفت استی بچو لیل شایقا
قل تعالو گفت حق ما را بدان	تا بدو شدم شکنی باز گشت

شب پراز که نظر آلت بدی	روزشان جلال و خوشنالی
گفت چون ساه گرم میدانی	عین برانی آلت شود
ز آنکه آلت در عیبت نیست	کار در بی آلتی نیست
گفت کی من آلتی سو و گنم	تا من سینه آلتی پیدا کنم
ببین که ای بایدم بر منسی	تا شهم سحر کند یا موسی
تو که ای خبر گفت و کردی	و انما تارم آرد شاه شنگ
کین که ای کس گفت و زدیم	نزد قاضی القضاة آن شیخ
صدق سخرا چه گواهی حال او	تا تابا بدوز او بی حال او

این برون عرب بر روی آب باران از میان آمد و سوی بغداد  
 و اسیر المؤمنین بر بند داشت اگر ای هم قسط است مثل ایما

گفت زن صدق آن بود که فرمود	پاک بر خیزی تو از جهه و خویش
آب بار است ما را و سپو	گفت و سر ما به و سبابه
این سبوی آب را بر و ارد	بدید ساز و پیش شاهنشاه
که که ما را فریزین سب سب است	در تراز و صبح بزمین است
کر خیز پر زرد و کو هرست	و بخیز آتش باشد نادر است

شک چو پیروز در دواهی  
 معنی طریف در دناست

تجهیز دای  
 و در دست  
 طراکی شایر

مطافزه ای  
 بیابان



چون کورما  
آشنایان  
این دین  
شک بنده  
حاکم دین  
برض فای  
ست پاکیزه

بیت این کوزه تن محمود را	اندو آب سیر جواس شود ما
ای خداوند این خم و کوزه را	در پذیر از فضل احد شتری
کوزه باخ لوله و جرس	باک و ازین آب را از بختی
تا شود زین کوزه پیشه سوزی	تا بکیرد کوزه من غوی شتری
آجودان پیش سلطان شتری	باک چند باشد شتر شتری
لی نهایت کرده و آبش بعد از آن	پیش و از کوزه من صد جرات
لوله را بنده پرویش نغم	کت عین او این جوا بشار کم
ریش و پرا و کین دیر کرات	لایق جزو شتری نیست رشت
زن می داشت کاجا که	جوی چو شتر شیرین جوی شکر
در میان شهر چون دریا رود	پزگشیا داشت ما بیا
ره بر سلطان و کاره با رین	حسن تخیل تحت الا نهانین
و چنین حسا و دراکات ما	خطره باشد در آن هر صفا
و بنده پیش کربس بی آب از ناز و میسران از لایب افتاد و بختی	
مرد گفت آری سورا سر بند	ببین که این دیر است ما را شود
در بند و در تو این کوزه را	تا کشایدش بهیدیه روز را

در کوزه

بیت این کوزه تن محمود را	بزرگترین اندام خداوند است
ای خداوند این خم و کوزه را	در پذیر از فضل احد شتری
کوزه باخ لوله و جرس	باک و ازین آب را از بختی
تا شود زین کوزه پیشه سوزی	تا بکیرد کوزه من غوی شتری
آجودان پیش سلطان شتری	باک چند باشد شتر شتری
لی نهایت کرده و آبش بعد از آن	پیش و از کوزه من صد جرات
لوله را بنده پرویش نغم	کت عین او این جوا بشار کم
ریش و پرا و کین دیر کرات	لایق جزو شتری نیست رشت
زن می داشت کاجا که	جوی چو شتر شیرین جوی شکر
در میان شهر چون دریا رود	پزگشیا داشت ما بیا
ره بر سلطان و کاره با رین	حسن تخیل تحت الا نهانین
و چنین حسا و دراکات ما	خطره باشد در آن هر صفا
و بنده پیش کربس بی آب از ناز و میسران از لایب افتاد و بختی	
مرد گفت آری سورا سر بند	ببین که این دیر است ما را شود
در بند و در تو این کوزه را	تا کشایدش بهیدیه روز را

رحمت ملایف  
آوردن  
ذوق

دید در کاه چو از آفتابها	ای حاجت کس نبرد و امانها
و سیدم هر سوی صاحب جان	یافته زان در عطا و طاعتی
ببر کبره مو من و دیبا و رشت	کس نبرد و محضت چو نشت
و به قوی در نظر آراسته	قوم و بکر منتظر بر ناسته
خاص و عاقل از سلیمان تا بود	زنده گشته چو جان از نفع سود
اهل صورت و در برابر یافته	اهل معنی بکس معنی یافته
انگاری هست به با هست شد	واکبا هست به با نوبت شده
<p>و سیدم هر سوی صاحب جان  یافته زان در عطا و طاعتی  کس نبرد و محضت چو نشت  قوم و بکر منتظر بر ناسته  زنده گشته چو جان از نفع سود  اهل معنی بکس معنی یافته  واکبا هست به با نوبت شده</p>	
باک کس می آمد که ای طالب پا	چو در تعلق که ایان چون کوا
چو در تعلق است خواجه طالبی	می ناکد تر به خواهر مایه
چو دی جری که ایان و بیضا	همو خزان کاین چو بیضا
روی خنجران ز آینه زبانش	روی احسان از کد اید آید
پس ازین منته بود و حق و دوا	باک کس کم زن ای محمد بر کوا

و ان کوا

چون کد آینه چو هست مان	و در بود چو روی آینه زیان
آن کی چو کس کد آینه دید	وان در کس کد آینه زیان
بس کد ایان آینه چو چشید	واکبا با تهنه چو مطلقند
واکبا خزان دوست او خورده	او برین در نیست نفس پرده
<p>و سیدم هر سوی صاحب جان  یافته زان در عطا و طاعتی  کس نبرد و محضت چو نشت  قوم و بکر منتظر بر ناسته  زنده گشته چو جان از نفع سود  اهل معنی بکس معنی یافته  واکبا هست به با نوبت شده</p>	
لیک در ویشی گشته زنده	او خیر و ابدی خیر شده
نفس مرد و نیست و نای و اوجا	نفس یک را تو میندا از اوجا
فقر لغو و ادا و لی فقر حق	میش نفس مرد و کم نه طبع
بانی ناک بود و در پیشان	شکل باهی یک از در یاران
منج خانه بست و سپید با	لوت نوشدا و نوشدا از خدا
عاشق حجت او در نوال	میت جانش عاشق حسن جمال
کرم و هم سیکند او عشق و است	ذات نبود و هم اسما و صفات
و چشم زانید و زانما نشت	حق زانید است او در مکتب
عاشق نقد و برده هم خوشین	کی بود از عاشقان ذوالنسن
عاشقان و هم اگر ما و بود	آن مجار نشن با حقیقت کس

بک و نسی که در نشسته است  
بست درم از شد و نسی که در

نمای خاکی استغفر  
نفس و کرم و در نسی که  
از نسی که نسی که در نسی که

و ان کوا



نقش بر این فکر

ز آنکه نقش و کاش  
ای بپوشد

صورت عکس نقش از صورت  
ای که در دایره دره درخت

شش میخواید بای این سخن  
فهرستهای گشت کوته نظر  
بر سطح است بر کبریا  
فایده مرغی مرده بوسیده  
نقش باین راه و راه چنانکه  
نقش اگر عکس نگاری درون  
صورتش عکس او فایده آنرا  
دین غم و شادی که اندر دل  
صورت عکس نقش از صورت  
نقشهای کاش درین جامها  
تا برونی جامها چینی و پس  
ز آنکه با جامه دران نور است  
باز میگردم سوی قصه عرب

لیک می ترسم زان مقام کن  
صد تنیال به در راه و درنگ  
نقش بر منکس انجیر نیست  
بر خیال اعمیسی نیست دیده  
نکست بند و راه صابو با کج  
او دارد از غم و شادی  
صورتش خندان و اوزان بی  
پیش آن شاه می و غم غم نیست  
تا از آن صورت شود عکس  
از پیر و جامه کن چون جامها  
جامه پیر و کن در آسای هم  
تن جان و جان زن آگاه  
از میان سیر و انیس و عجب

پیش آمدن نقیصه عکس اگر ام اعرابی بدید نقش در  
آن اعرابی از بیابان بعید  
بر در و دارا خلفاقت چون بعید

نقش بر این

پیش نقیصه پیش اعرابی شده  
حاجت او نقشان شبی قال  
برین به گفتند و با و الحز  
گفت و هم چون راه و جوی بعید  
ای که در دور و مان نشان مری  
ای که یک وید اریان دیدار  
ای که نقشه نور اعد شد  
آیند ان کیسای می نظر  
من طریح از بیابان اعد  
جوی لطف او با با شاکر  
من به اینجا به و نیار اعد  
بزم ان غصی زنا بنا و وید  
به خرم شدی که کجاستان  
چرا اعرابی که آب از پر کشید  
رفت موسی کاشی کرد و بست

بر کتاب لطف بر شش وید  
کار ایشان به عطا پیش از سوال  
از کجایی چونی از راه و عتب  
لی بوجوم کر پس پشتم ننید  
و تمان خوشتر ز زر جعفر می  
ای شاد وید و تمان وینار ما  
از بر حق به بخشش اعد  
بر سر مستهای انحصار بشر  
بر امید لطف سلطان اعد  
در نامی یک هم جا شاکر  
چون رسیدم ست وید اعد  
و او جان چون سر نایب و وید  
و زبا و شد بهال با بخت  
آب حیوان برست از پر کشید  
آتش وید و کدنه شش بست

نقش بر این

نقش بر این  
بینه بر این  
نقش بر این

جست جیستی که رسد از شوق	بروشان چو پستین بجایم آمدن
دام آدم چو شمشیر کند شده	آه چو شمشیر فرست مردم شد
باز آید سوی دام از بس خور	ساده شده یابد و انجمن فر
پس نکست آن کی رسد رنج	ماهیانده او ده دردی شده
طغی شد کتب و کتب و کتب	بر امید لطف ما و یا پدر
آه و هیس حرب از بیکین	بدر قلع احمد و استیرین
کشتن را تا قیامت شد	در خلافت او و فرزندان
آه و هیس حرب و هیس حرب	تبع در کتب و کتب و کتب
کشتن اندر شمشیر و کشتن	پشوا و قتلای اهل دین
آن طاعت کشی ویران شده	چو پیر کین تا که یار زده
تشنه آه سوی جوی آب در	و یاد از جوی خود و کس نگر
من برین در طلب چو آمد	صد گشتن چون بر یار آمد
آب آورد و مکنه بر زبان	بوی نام برود تا حد بر جان
نماند چون ماند و در اواز	ماند مرا اندر شمشیر و کشتن
بهر آفتاب و زمان چون ملک	بی غرض کردم درین جهان

قیع لی از پنج  
بر کف درین

ناله

بی غرض بود که در شمشیر	غیر رسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل این عشاق جزو	ماند از کل اگر شد شمشیر جزو
مسجدی که عاشق و بیای شال عاشق و کشتن	
که در قیامت آفتاب زند	
چو که جزوی عاشق جزو شود	زود شمشیر شمشیر جزو و د
ریش کاوه بند و غیر آرم او	غوشه کف و در شمشیر و د
بیت حاکم که کند تیار او	کار خواجه خود کند یا کار او
شیر و سب از در کشتن با لوله و او اسرقت عاشق و کشتن	
خانان با لوله و بی این شمشیر	فاسق المذره بدین شمشیر
بند و سوی خواجه شد و مانده	بری کل شد سوی کل و مانده
او مانده دور از مظلوم شمشیر	سی باطلی نه ضایع با پیش
چو صیادی که گیسو دستان	سایه کی کرده را سپر بای
سایه مرغی گرفت مرگت	مرغ چنان کشته بر شمشیر
کین مرغی که کی خند و غیب	ایت باطل ایت و سینه
در تو کوخی جزو پرست	خار می خور خار پرست

شیشی

نمودن لعل که تا آفتاب  
دید بر در و در و در و در  
عاشق و در و در و در و در  
بیخ و کان و کان و کان و کان  
چون باطنی و کشتن و کشتن  
دید و در و در و در و در



آن رسولانی که از بی بی می بینند  
بسوی بی بی می آیند و چون یک  
ایستادند حال خود گفتند و از  
آن گفتند و در بی بی گرام طلب

همه بدان

فرمان

بزرگوار که در بی بی است  
این سخن را با آن که در بی بی

در بی بی باطل می باشد  
روزی که شد حکایت کن

سید مرتضی علیه السلام

این سید مرتضی علیه السلام  
گفت این سلطان  
آب شیرین و سبوی سبز  
خنده می آید تقیبا از آن  
ز آنکه لطف شاه خوب با خبر  
توی شامان در بی بی جا کند  
شاه به خوشی و آن شمع چون لعل  
چو که آب از بی بی است  
و دوران خوش آب شیرین  
ز آنکه به بی بی هر لعل خوش  
لطف شاه نشاء جان لیو  
لطف حقش نهادن

نعم خدمت را در آن حضرت  
سایل شد از حاجت و آخر  
ز آب باران که جمع آمد  
لیک پذیرفتند از آن  
کرد و بود اندر معارف  
بسیخ اخضر خاک را خضر کند  
آب از لوله روان در کوه  
هر کی آبی و پذیرفتند  
هر کی لوله از آن آمد  
خوش کن در معنی این حرف  
چون اثر ناکرد اندر کل تن  
چون مرتضی را در آرد و در آب

و

عشق شکستنی تو را در بی بی  
لطف آب که در بی بی  
هر که گشتا بدان سرود  
پیش شاه و بی بی هم  
پیش شاه و بی بی هم  
پیش شاه و بی بی هم  
باز استادی که در بی بی  
این مردان و این سخن

چون در آن کل تن را در بی بی  
سنگ بر نشین جلوه کرد  
جان شاکر دان به بی بی  
فرمان کن شاکر و بی بی  
نعمه خواندند و اول اندر بی بی  
جان شاکر و بی بی  
جان شاکر و بی بی  
دانش نقرت نهاد و در بی بی

حکایت برای بی بی

آن کی خوشی که بی بی  
گفت هیچ از بی بی  
دل شکسته که بی بی  
با دشتی را که بی بی  
بیج وانی آشکار و بی بی  
گفت کل عمرت این بی بی

ره بستی بی بی  
گفت نمی ترسند در بی بی  
لیک آن هم کرد و بی بی  
گفت کشتی بی بی  
گفت بی بی از بی بی  
را که کشتی غرق این بی بی

در بی بی

برو بخوی در ازین در صفت  
اشادرا بخوی خوشتر  
محرک ای بزرگ

محرک

مخوی باید نه بخوی اجابان	که تو مخوی نه خطر در آب رن
آب دریا مرد را بر سر بند	در بود زنده زوریا کی بره
که مردی تو را و صاف بشیر	بخر اسرار است نه بر سر تن
ای که خلعت را تو غریخته اده	این زمان چون چسب برین تن
که تو علامه زمانی در جهان	بکند خدای این جهان چنان این
نقد نقد و بخوی به حرکت رفت	و کم آمد مالی ای یار شکرت
شاهان را بخوی آموختم	مرد مخوی را از آن در دختم
آن سوی آب و آشنای	و آن خلیفه و جل علم خد است
ما سو ما پر بد جل سیه برم	که نه خردا این خردا ما خیرم
باری اعرابی و آن مخدور	که زو جل غافل و پس در بود
که زو جل با خبر بودی حوما	او خبر وی آن سپه و راجا
بکس ازو جل اگر افت بدی	آن سپه را بر سر یک کی ندی

مفسر کردن خلیفه در راه خلعت و مفاخره و آن با کمال ای مایه

آنان صیحه و آنرا سپه و سپاه

پون خلیفه دید و احوال شنید	آن سپه را پر زور کرد و فرید
----------------------------	-----------------------------

آن آید

و اد بخششای و خلعت خدای	آن عجب را که و از فاقه خلا
آن جهان بخشش آن خردا	پس نصیبی را اینر مود آن قباد
چو که و کرد و سوی جلین بره	کین سپه و زور است او دود
از ده جلین بود و نزدیک تر	از ده خشک آمد است و از خیر
چو دوا میوشش شود آن کجا	چون بکشتی در نشیند رخ راه
پر زور بود و با دجله دو تو	همچنان کردند و داد و ست
سجده میکرد از حیاه و جند	چون بکشتی در نشیند و دجله
و آن عجب تر که سده آن آبر	کای عجب لطافت آن شده با
اینان بقدر و فعل را زود زود	چون پذیرفتند ازین ای آید
چو سنده از علم و خلی با سیر	کل عالم را سپه و آن ای سیر
کای می کجند ز پری ز پری	قطره از دجله خلی است
خاک را تا بان ترا از خاک کرد	کین خنجه بد ز پری خاک کرد
خاک را است اطلال بر سر کرد	کین خنجه بد ز پری خوش کرد
آن سپه را و فنا کردی فنا	و بر بدی قطره از دجله جدا
لی خود را بر بهشت کی زدند	اگر چو مدشش همیشه بخودند



و ان بوزر شکست کان نشود	و ان بوزر شکست کان نشود
صد و دینی بزرگ شکست	صد و دینی بزرگ شکست
عقل جزوی را نه و این حال	عقل جزوی را نه و این حال
خوش به بین و اعدا علم	خوش به بین و اعدا علم
پر نکرت زن که شهادت کند	پر نکرت زن که شهادت کند
ز آنکه کل خوار می تراکند	ز آنکه کل خوار می تراکند
تا مانی همچو کل اندر زمین	تا مانی همچو کل اندر زمین
نموده بدو چو نه و بدو که میشود	نموده بدو چو نه و بدو که میشود
ای خبری با جبهه ای شدی	ای خبری با جبهه ای شدی
چون کنی در راه شیران خوش کنی	چون کنی در راه شیران خوش کنی
که کز که انداز سک را استخوان	که کز که انداز سک را استخوان
کی سوی صید شکار می نشینی	کی سوی صید شکار می نشینی
تا بدان درگاه و ان دولت	تا بدان درگاه و ان دولت
در حق ان پناه ای نه ناه	در حق ان پناه ای نه ناه
از دامنش می ببرد و کوئی	از دامنش می ببرد و کوئی

خاک بخوردم هر در غذا  
 یک مادر خورده و خورده  
 بجز در نفس و دوا بی

الک

بوی نقره آید از ان خوش	بوی نقره آید از ان خوش
آید از کف شکست می بین	آید از کف شکست می بین
ای گری که دست را است	ای گری که دست را است
اصل صانع فرغ را است	اصل صانع فرغ را است
چو و ششام لب معشوقان	چو و ششام لب معشوقان
خوش زبیر عارض محبوب او	خوش زبیر عارض محبوب او
طعم غذا آید زان چو می خوری	طعم غذا آید زان چو می خوری
کی بلند بر استی بجهه کنی	کی بلند بر استی بجهه کنی
کی بلند از راهی بر زمین	کی بلند از راهی بر زمین
صورت عاریش را بشکند	صورت عاریش را بشکند
ز آنکه صورت مانع و رانند	ز آنکه صورت مانع و رانند
نفس است بر نفس ز عاریت	نفس است بر نفس ز عاریت
و صدام هر یکس گذار روز	و صدام هر یکس گذار روز
صبرش بگذارد و معنی نکر	صبرش بگذارد و معنی نکر
خواه منده و خواه ترک و یا ع	خواه منده و خواه ترک و یا ع

و مدد ای اوز  
 محقق ای است در دست نه  
 تجاری ای بخور

شکوه در نقش و اندک کلاه	بگره در خرم و در آینه یک او
کرسی است و هر یک است	نوسه شش خوان که هر یک است
این نکایت گفته شد بر دوز	چو در کرمشکان بی پای و سر
سرمه دار و کوزه ازل بود پیش	پادشاه دایا در بود پیش
بکس بود آن است که هر قطره آن	هم سرست و پادشاهی در و لک
عاشق انداز این نکایت پیش	نقد عالی ما و است این ترنمین
نواکستنی با فردا که هر	هر زمان که نیست لایق که بود
هم عرب ماه سپید ماه ملک	جلد با تو ملک غم من انگ
قتل را شود آن در این ترنم	این و ظلمانی و منکر قتل و ش
بشنو اکنون اصل نکات را زین	ز آنکه کل را که گوید جزو است
جزو کل نیست جزو ما نیست کل	نی جزوی کل که باشد جزو کل
لطفت سبز جزو لطفت کل بود	باک قوی جزو آن کل بود
کر شوم مشغول اشکال و جوب	نکته نرا که تمام و اد آب
کره اشکالی سبک و جوب	صبر کن که این صبر شمع الفج
احتمال پس در آید بین	احتمال کن تریت با نرا بین

سپید چهره که در با فردا

حالا در نقش و اندک کلاه

افکار

نکته شکر و کوزه لعل است	افکار کن ای حجت زانده شیا
را که خاندین نزهت و نکر است	اشما پس در آید بین
تا که در ساز است هر یک شاد	قابل این گفتا شو پیش در
تا بهاد و تا شریا بر شوی	عقله که پیش بر که در شوی
مخلف جاننده از آما الف	او لا بشود که خلق مخلف
کر که از یک روی سزا پاست	در جوف مخلف شود سکیت
از یکی و به نزل از یک روی	از یکی و صند و یک روی
عرض آن خواهد که با نر است	پس قیامت روز عرض آن
روز عرضش زینت رسوایت	هر که چون بندوی بدست
او نخواهد جز شبی چون نقاب	چون دارد روی چون آفتاب
شد بهاران دشمن امیر اراد	بر که یک کل چون نذر و خا
پس بهار و راد و چشم دوست	و اگر سزا پاکست دوست
تا زنده چندی خود و دلستان	نار بی صنی خوان خواهد نازان
تا به نیک آن و دلستان	تا به نیک آن و نیکان
یک نمایه یک با نر و نر	پس خوان او را به نر

باز خورشید و در آینه یک او

عرض ای بود



اوجہاں کامل ہست فردا  
نسخہ کل وجود اور ابد  
اشباع ای ہرود

باغبان هم و از افراتود و کران  
خود جهان کن یک دست و  
خود جهان کن یک دست از او باقی  
بس یک بند بر نفس و نگاهار  
تا بود اما ان مشکو فرزند  
چون مشکو فریخت میوه و گستر  
میوه و صنی و مشکو و صدورش  
چون مشکو فریخت میوه و شد  
اگر ان شکست توه کی بود  
تا بلند شکست با ۱۱۱۱

لیک ویدیک بازیدیدیدید  
افتران هر یک عمر و مرد  
علاقه و طفیلند ای طمان  
مرد و مرد و نکاح می آید  
کلی گمان میو باید کرد  
چون کنون یکست جان سر  
آی کنون مرد و میو غمش  
چون کنون کیم شد جان نور  
نابکست خوش گمان کیست  
کشد و خود و دست افزا

از شربت و شربت برادر و شربت برادر

در این ضیاء الحق حاسم الدین کج  
 رجه جسمت نازکت و بنزاد  
 رجه جسم نازکت را از نوریت  
 کرم مصباح و زجا جگرشته

یک دو کاغذ بر قرار و مستقیم  
بر غی آید چهار اسینے نوک  
یک کی نور شید مارا نور  
نک مرخلو ای سید

تبرارانی عارف  
ضعیف

وَمَا هِيَ إِلَّا قَبْلُ

اندر

چون سر رشته بدست و کام  
رو نویسی احوال مهر زادان  
بیتابستان و غلظت میانه  
کرد و ام بخت جز از امام بود  
او چنان پرست گشت عاقبت  
خود قوی تر میشد و خرم کن  
بر را بگزیند که بی پیر این سفر  
آن دهی که بارها تا قورن  
پس جی را گشت ندید پیش  
چشمه سایه او بر توکل

مدد و عقد دل از انعام تست  
 پر را بکبرین و عین راه وان  
 خلق فانی شده پیر ماه  
 که ز حق پرست نه از ایام پر  
 با چنان قدیم است نسبت  
 خاصه آن حمزی که با شین لک  
 هست پس بر آفت خوف خط  
 را بقاء و زانور آن آفته  
 بین مرده ساز بر سر سج  
 پس ترا گشته وار و کمال

سید خیران سالنامه از خجسته

از بیشتن و ضلالت و راه دور  
فولست اندوه افکنده اندر گرفته  
استوار نشانان به چمن و مروج  
کردن خرگس روی پاکش

مگر چه نیت کرد آن طبعین در راه  
از تو غافل تو بدین راه بودی  
عبرت کی گیرد و مرا آن فرسوسان  
سوی راه بماند و در راه بماند

به کمالی رسیدند و در آن  
 او نمودن کمره و در حیات  
 از بهر یک کمره و در حیات  
 به کمالی رسیدند و در آن

بین من خردا دوست از دلی	ز آنکس عشق اوست سوزی ناز
که کی دم تو غفلت و اطمینان	اوره در سپهر کما سوسن
و شری ماه است خرمست علت	ای که بر من سر نیدر اگر دلت
که توانی ز هر آنچه خیر بخوا	عکس آن کن خود و آن را آست
شاد و دهن پس آنکه عالم را	آن من لم یفهمین تا لغوا
باید او آرزو که بخش دشت	چون یکنساک من سبیل آست
این دو را نشکند اندر جهان	هیچ چیزی سچو ساید هر

و است کردن رسول علیه السلام در علی را منی است

که چون هر کسی هیچ از طاعتی تو برب کی بودی تو تو برب کی بودی

صحبت عاقل و جند خاص اما ایشان حدیثی هم در این

گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر خن پیلا سینه پردلی
لیک بر شکر لکن هم امتیاز	و خدا و سایه نخل سب
هر کسی که طاعتی پیش آورد	بر تو ب حضرت چون چند
تو در آید سایه آن عاصی	کس خاند بر دوزخ آست
نخل و اندر زمین چون کوه باشد	روح او سبب بر علی آست

تفاوتی باقی گفته

و تو برب کی بودی

مهر

دست کرد و بند خاص آست	نیک ناز می بر دتا باد شاه
که که بر تو بقیامت نصرت او	هیچ او را قطع و غایت نجر
بر تو برب جود و سوسی آست	سبب از طاعت او بیچاره
ز آنکه او بر خانه را کلش کند	دید هر کور را روشن کند
آفتاب روح فی آن ملک	کوز نورش زده انداز ملک
در پیش رو پوش کردست آست	نیم کن و امد اعلم بالصواب
یا علی از جمل طاعت راه	بر کربن نو پای خاص آست
هر کسی که طاعتی بکند	نویشتن را خلاصی بکند
توبه و در پای عاقل کرب	تاری زبان دشمن بپای تیر
از هر طاعت نیست بهتر	سبق با بی بر بران سابق
بر تو ای هاشم زوینا	کی پوشان قرب او آست
چون کرفی بر من پیش شو	چو موسی ز جرم خضر و
صبر کن بر کار خضرا می آست	تا که بد خضر و بد اساق
که که کشتی بکند تو در من	که که غللی را کشد تو در من
دست او را حق بود دست تو	و بکشد الله فرق ایدیم بر آست

که که کشتی بکند تو در من



یار بیداره و نامنا مرد  
از سر خود از برین صحر اورد

چندانی که گاهی بی دردی  
دره باقی صفت در از دور بیدار

میرنده از صورت شهر و ملک  
بر جان و صورتی با کز نه  
مک آن نفس  
کنده بر تن

دست حق میرا اندیش نه کن هر که شنید ادا این ره را دست پیر از غایبان کو آه غایبان از چون نوالی دهند غایبان از چون چنین غلغله دهند کو کسی که پیشش بند و کمر چون گردیدی عزیزانک دل سب و در بر نه حق تو بر کینه شوی	از دور چه بود جان پائین کن هم بباری دل پیران رسیده دست از جفتند اندیشه پیش پیمانان چه لغت باشند حاطران از غایبان و شکسته با کسی که دست پیران روی در مشت و در زنده و کرب و کل پیر کبابی صیقل آید شوی
---	--

نفس که بود و بی زان از دور می بر نشانه کار شیره و شکران

شدن او بسبب ختم سوزن

این حکایت بشنوا رضا جان بر تن و دست و گفتا بی زلف سوی دلاکی بشه ترو می گفت بر صورت زخم می بول عالم بر سرست و نقش شیر زن	و طریق دعا است ترویشان از سر سوزن که به میانه زنده که کبودم زان بکن شیشه گفت بر تن صورت شیر زن به بدن کن رنگ کبود می بول
---	--

کناره

ترم و کباب خرم ای شاد

گفت

گفت بر شانه که زان این ترم یا چنین شیر زان در ترم ترم و روا و در شانه که مسکین گفت مردا کشتی بر صورت بزرگ گفت از بر عضو کروی است گفت دم که از می دو ویدام و که او و کم که کم گرفت که دم سپستی گرفت از زخم کاه لی محابی مو سایی و رحم گفت این کوشت ای می و کم کوش را که از که که کن کلیم باز قزو خنخه غلغله ساز کرد گفت نیست انکم شیر زن تو چه انکم می بیاید شیر را تا بدیدار گشت در زمان ماند	گفت بر بر شانه صورت نام تا بشو و پشت ترم در ترم ترم چون که او سوزن ترم برون رفت پهلوان در ناله که کای سخی گفت از شیر فرمودی را گفت از و کلاه آغازیدام از دم و کلاه ششم دم گرفت شیر زلی دم با شکر کوی شیر زن باب دیگر گفت آن شخص غم با یک کرد و از این که است از گفت اگر شمشیر نشاند باب دیگر گفت آغاز کرد کین سیم و باب به اندیشه گفت تا انکم ساشه شیر را خبر شد لاکه پس حیران ماند
---	---

گفت در عالم کسی را این قصه	بزمین نرسوزن آن دم پوشاه
این شیرین شیرین شیرین	شیرین دم و سپهر آشوب که در
از همین شیرینان تو دم زن	چون غاری طاقت سوزان
تا بهی از شیرین نفس کبر خوش	ای برادر صبر کن بر در خوش
جوخ و مهر و ماه و شان آرد خود	کان کرمی که نماید ناز و جود
هر در از زمان برادر شیرین	هر که مرده اند تن او نفس کبر
آفتاب او را نیار و موفیق	چون دلش از سخت شمع آفرین
بکر ترا و کنایه حق کس نم	گفت حق در آفتاب مستنم
پیش جوی کوسه ای کل میرود	غار جلا لطف چون کل میشود
خوشین را غوار و غاک که چنین	جست تقطیع نفاذ خوشین
خوشین را پیش انداختن	چست توحید خدا آموختن
جستی چون شب خود را بید	کرمی غمائی که بغیر از جود
پنجوی پس در کینا اندر که از	نشینت در دست آن ستی باز
ست این جوی شیرین آرد	در من و یا سخت کرد ستی دود

خفته لایزال خدای و کارشان  
سپید کردی آفتاب از غبارشان

آبی این خود را

نخن که در دایره در خدمت شیرینکار

شیر و کرک در و بی شب کار	رخته بودند از طلب در کوه سار
تا به پشت کمر کرد سپید	سخت بر اینند بار و قید
هر سه با هم اندران کسایت	صید ما کرد و در سپهر شکار
کرد را ایشان شیرین را نکشت	لیک کرد اگر دم و عمر ای بود
این شیرین شانه شکرت	لیک مرده شد جماعت حست
این شیرین مزار از غر ز حنانت	او میان اختران بهر سخانت
امرشاه و هم صبر رسید	کریم ای نیست در این بادید
در تراز و جوی حق که شدست	خدا مان که جو جود هر شدست
در حق طالب اکنون هر شدست	دری شک عارض در که شدست
چو که شدت ندان جماعت بستی	در کاب شیرین هر شکوه
کاد که می در دست کوششت	یا نقد و کار ایشان پیش شدست
بر که باشت در پی شیر غراب	که نیاید روز و شب او را کتاب
چون که در بیش آوردنشان	کشته و صبر روح اندر خنشان
کرک و در به راطع بود اندران	که در دست بعد از خسروا
عکس طبع هر دو شان بر شیرین	شیر داشت آن طبع ما پسند

نخن که در دایره در خدمت شیرینکار

کریم ای نیست در این بادید



او با اندر خدایندیشد فیض	و کرد با شد شیر سر و دایره
دان اندیشد بوی در پیش	بین گمراهی دل اندیشد جو
درخت خند و برای دوش	داند و خراهی را اند خوش
و گفت و داشت اندم پاش	شیر چون داشت آن سواش
مرشما ترا ای چسبان کدا	لیک باخو گفت خطا بر من
ظلمات نیست و اعطای من	مرشما را پس نیاید برای من
از عطای جان آرای من	ای عمو را منی تان از روی
چون کلاه پیش کشید و نظر	نفس با پیش چه نکند در
مرشما را بر دایم بکاف من	از چنین خط چسبان من
که بر من سر شود آن قهر خطا	ظالمین یا اند طری السوی را
نمایند و جهان این و است	و از ناله جرج را از نکشان
بر قیاسی شیر این صبا من	شیر این نگر می خند و عاش
کره با راست و مغرور غلط	مال و تیا شد جسمای حق
کاف تبسم و ام خود را بر کند	مغرور بر جوی بست استی

تقدیر این کردن

استان کردن شیر که را در کشتن که چنان

این صفت را بخش که میان ما است

گفت شیرای گرگ این و بخت	سعد است را تو کی ای گرگ کن
نایب من باش و هست کرمی	تا بدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شکا و وحشی بخش	آن بزرگ و تو بزرگ و رفت و
بزرگ که بزمیان است و خط	رو به باز که شستمان لی غلط
شیر گفت ای گرگ چون کنی کرم	چون که من باشم تو کو بی ماه تو
گر که خود چه سک بود کو پیش	پیش چون من شیرای شل و نه
گفت پیش ای گرگ خود چه دید	پیش آمد چندان او را درید
چون بدیش مغرور و پر شید	در سیاست چه پیش از شیرید
گفت چون دیدنت از خود بزرگ	و چنین جان را باید زیاده
چون نزدی فانی اندر پیش من	فرض آمد مرز کردن زدن
کل شی مالک الا وجه	چون فی در وجه او پستی جو
هر که اندر وجه لباسش دفا	کل شی مالک بنود و را
زاکو در است او از لاکه	هر که در است او فانی
هر که در او من و مای نه	رو با بست او بر لای نه

با خود می نوی و بخش جو

گفت پیش ای گرگ خود چه دید

که صفات او را اندر غرض

کاف تبسم و ام خود را بر کند





مرد در برود

بهر دو نام باشد کند اندر صورت	که چو کینا باشد آن دو در اثر
کرد و کار چار با یک برود	چو مفرض و دنا یکست برود
آن دو انباران کند تا چون	است در ظاهر خلافی انباران
آن یکی را پس با آب زد	آن دیگر صبا خشک کش میکند
باز او آن خشک را تر میکند	که بیا را سینه صند بر میکند
یکسان در صند بر میکند	یکدل یک کار آمد در فضای
در پی و هر دلی را یکست	یک تا حق می برود یکست

در کشیدن از کرب و غم

چو که جمع چشم را خواب برد	شکامی آید از آب برد
رفتن این آب فوق است	رفتن و آساید شامت
چون شمار حاجت طاعت	آب را در جوی با زرد آ
ناظم سوس و نان سیر است	در نه خوان آب را چو جفا
میرود و با یکدیگر در	تحتا الا شمار تا کلزار
ای خدا جان تو بنما آن مقام	که در دلی حرم می بود کلام
تا که سازد جان پاک از دست	سوی غصه و در و پنهان می

ش  
الکتاب الرمال

عوضه من با کشاد و اخفا	وین خیال است یا بد و نوا
تنگ تر از خیالات از عدم	از آن سبب باشد خیال سابع
باز هستی جهان چسب و زنگ	تنگ و ترا که زنده نیست تنگ
باز هستی تنگ و تر بود از خیال	زان شود و روی تر چون مال
فلت تنگ است ترکیب و عدم	بجانب ترکیب جسمانی کشد
زان سوی هستی عالم توحید است	یکی خواهی بدان جانب برک
اگر یک فعل بود و نوا	در سخن افتاد معنی بود است
این سخن بایان نداد و باز کرد	تا به شد احوال کرک اندر نبرد

در کشیدن از کرب و غم

کرک را بر کشد سر آن سر فراز	تا فغانه و سپری و استیاز
تا فغانه منم است ای کرک	چون نبودی مرده و پشیم
بعد از آن در شیر بار و بار کرد	گفت این را بخش کن از هر خرد
سجده کرد و گفت ای کوهین	باشت خدوت باشد شایسته
و آن تر از بر میان بود مرا	بخش باشد چه در را
و آن در کرک کشش بر شام	شب جره و می شاه با لطف کرم



گفت ای ویرانه دل فروختی  
از کجا آموختی ترا می بریزد که  
گفت چون در عشق کشتی کرد  
رو بیا چون سبک بار شدی  
ما را به جلا و شکار در تیرا  
چون گرفتی حیرت از کز رفتی  
عاقبت آن باشد که حیرت گیر از  
رو بیا آن دم در زمانه سکندر  
که مرا اول نفرمودی که تو  
پرسید ای ویرانه که ما را در جهان  
تا شنیدیم آن سیاهستانی  
ما که از حال آن که کاش پیش  
استخوان و پیران که کاش یک  
عاقبت آن پیران مستی  
در نه بند دیگران از حال

و بی ای گشته  
تختی از آزار  
و بر پیر کرده شده

فردی چون ای  
کرده و شایخ و  
و کار و سر و و کار  
و ترکش و سیال

ت فوج از لعلیت تو  
و بر پیران از لعلیت تو

استخوان و پیران که کاش یک

تو

گفت ای ویرانه دل فروختی  
از کجا آموختی ترا می بریزد که  
گفت چون در عشق کشتی کرد  
رو بیا چون سبک بار شدی  
ما را به جلا و شکار در تیرا  
چون گرفتی حیرت از کز رفتی  
عاقبت آن باشد که حیرت گیر از  
رو بیا آن دم در زمانه سکندر  
که مرا اول نفرمودی که تو  
پرسید ای ویرانه که ما را در جهان  
تا شنیدیم آن سیاهستانی  
ما که از حال آن که کاش پیش  
استخوان و پیران که کاش یک  
عاقبت آن پیران مستی  
در نه بند دیگران از حال

چون زاری و  
منبت هر که تا در

از جانی و در عالم

یکم و در پیران



میران رویه کم بشم کنند	میش او رو باد بازی کم کنند
میران من پیش او بنید	مالک ملک است ملک در آید
چون شیر خیزد اندر راه است	شیر و شیر و شیر و شیر و شیر
نارنگ و پاکت و سبزه است	لی نیاز است او هر دو نفره است
هر که در هر گمانی گرفت	از برای بندگان آن شد است
نیت شد راطع بهر خلق است	این مرد دولت شک انگون است
اگر دولت آفرید و ده سرا	ملک و دولت و کار آید و را
میران من پیش ملک دار بود	نارنگ و پاکت از گمان چرخ است
که بر چند سر و فکر چیست و جو	میران شیر خال و ناز و
اگر که بی نقش ساده است	نقشهای غیب را آید شد
سرایان گمان سوختن شود	نارنگ و شیر و شیر و شیر و شیر
چون زنده اند ما را بر ملک	بهر نقش را بار و انداز ملک
چون شود جانش ملک نقد	بر چند نقد را و قلب را

آنها را با دانه صوفیان عادت را پیش روی پیش  
 که است پیش در پیش رویشان شد

نیت ایستادگی عید  
 هر دو بند هر سوی جد و جد  
 هر دو بر جزو توکل نمیکند  
 بجای خود توکل نمیکند

نیت ایستادگی عید

سوختن ای صبا تعین

روشنی در پیش رویشان شد

نقش

پیش او رو باد بازی کم کنند	پیش او رو باد بازی کم کنند
مالک ملک است ملک در آید	مالک ملک است ملک در آید
شیر و شیر و شیر و شیر و شیر	شیر و شیر و شیر و شیر و شیر
لی نیاز است او هر دو نفره است	لی نیاز است او هر دو نفره است
از برای بندگان آن شد است	از برای بندگان آن شد است
این مرد دولت شک انگون است	این مرد دولت شک انگون است
ملک و دولت و کار آید و را	ملک و دولت و کار آید و را
نارنگ و پاکت از گمان چرخ است	نارنگ و پاکت از گمان چرخ است
میران شیر خال و ناز و	میران شیر خال و ناز و
نقشهای غیب را آید شد	نقشهای غیب را آید شد
نارنگ و شیر و شیر و شیر و شیر	نارنگ و شیر و شیر و شیر و شیر
بهر نقش را بار و انداز ملک	بهر نقش را بار و انداز ملک
بر چند نقد را و قلب را	بر چند نقد را و قلب را

آنها را با دانه صوفیان عادت را پیش روی پیش

پیش او رو باد بازی کم کنند	پیش او رو باد بازی کم کنند
مالک ملک است ملک در آید	مالک ملک است ملک در آید
شیر و شیر و شیر و شیر و شیر	شیر و شیر و شیر و شیر و شیر
لی نیاز است او هر دو نفره است	لی نیاز است او هر دو نفره است
از برای بندگان آن شد است	از برای بندگان آن شد است
این مرد دولت شک انگون است	این مرد دولت شک انگون است
ملک و دولت و کار آید و را	ملک و دولت و کار آید و را
نارنگ و پاکت از گمان چرخ است	نارنگ و پاکت از گمان چرخ است
میران شیر خال و ناز و	میران شیر خال و ناز و
نقشهای غیب را آید شد	نقشهای غیب را آید شد
نارنگ و شیر و شیر و شیر و شیر	نارنگ و شیر و شیر و شیر و شیر
بهر نقش را بار و انداز ملک	بهر نقش را بار و انداز ملک
بر چند نقد را و قلب را	بر چند نقد را و قلب را

نقش

نیت ایستادگی عید  
 هر دو بند هر سوی جد و جد  
 هر دو بر جزو توکل نمیکند  
 بجای خود توکل نمیکند

نیت ایستادگی عید

سوختن ای صبا تعین

نیت ایستادگی عید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

2011

طالع طالع

در حلقه بار ماه نو کرده و دو دانه  
کرچه در دانه سپاهان که گفته  
کنند می رانند و خاک الله هستند  
بار دیگر که گفته اند شش آسیا  
بار نام از او خبر و ندان که گفته  
باز آن جان چو کرمی که گشت  
این سخن بایان نادره باد کرد

طلب کردن بوقت بطریق اسلام و معانی از صمد الهی

بعد قصه گفتن گفت ای فلان  
بر دربار امانت دست آمدن  
حق تعالی خلق را کوید بخش  
چیز نامه فراوی می خوا  
همین جا کوید دست آور  
یا امید بازگشتن تان نبود  
و عده مهاجرت را سگونی

انجی رازانی صلاح امر  
و دیگر داند ج شفر

ملاحون ای طعن  
بعض اهل حق  
نابودانی است ای کمال  
بگفته شدن در دنیا

429

در زانکه چنین دست شوی  
 اندکی صبر کن از خواب و غم  
 شو طبل انوم مهابه حیران  
 جنبشی اندک بکن سپهر چنین  
 از جهان چون دم پروان  
 آنکه از صلاصده واضح گفته اند  
 دل نکرده و سنگ از آن عذر نشن  
 عالمی تو مرخواست را که کن  
 چرا که تحولی نه عاملی وقت خود را  
 پاشی آن تر حال تو ب را  
 او را اصحاب کشته اند عفو  
 بکشیدشان بی حکمت و فعل  
 صفت آن ذات الیهین چنین  
 سیر و این بر دو کار از او  
 که صداست بشنود و خبر و شبر

بر در آن دوست چون بانی نیک  
 از سخنان بهر ملاقاتش بهر  
 پیش در اسرار از ایستغنون  
 تا به بخشندت خواست ازین  
 از زمین و در عرصه ماهان کوه  
 عرصه دان کاشیا در زخم  
 شکل بر تانجا نکرد و خشک شایخ  
 کند و ماده می شوی و سرگون  
 ماندگی رفت و شد می نای کوه  
 پیش محو بی حال او لیا  
 در قیام و در قلب هر خود  
 چرخزوات الیمین فی ات الشال  
 صحت آن ذات الشمال افغان  
 چرخزین بر دوا ایشان چون صبا  
 ذات که باشد زهر و جلی زهر

جنین ای بچه که  
در شکم مادر باشد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقلب ای که  
گردش این  
کرونی خان  
نصف حریف  
مردود این  
بسیج نوبی

مردودنی  
و در بعضی احوال



کشتن صفت برکت علیه السلام که آید و در دست که تا هر روز  
کردن و کردی که روی چشمش را به چینی و مرا با کشتی

کشت برکت همین چادر از رنگ	او ز شرم این قصه خوار و غفلت
کشتن من چند از صفات چشم ترا	از صفاتی در نقش نامه مرا
چند را جانب کمال کی برم	قطره را سوی عمان کی برم
زیر پا را سوی کرمان آورم	کریم پیش تو دل جان آورم
میت تخم کاغذ بر جانبار میت	فرج چسب تو که آنرا با میت
لایق آن دیدم که من آید	پیش تو آورم چو نور چشم
تا به چینی روی خوب خود را	ای تو چون خورشید در پیش تو
آینه آوردمت ای روشنی	تا چو چینی روی خود با دم کنی
آینه پر در کشید و از غفلت	خوب را آینه باشد شغل
آینه هستی صبا شد نیستی	نیستی بگرین کرا بل نیستی
هستی اندر نیستی توان بود	مال و داران بر خیر آورده بود
آینه صفاتی بان خود در دست است	سود هم آینه اش بان است
فیتی و نفس بر جان کی کفایت	آینه خردی را جلوه چشمات

نوشته ای به خط حقان

چو که جادو حیرت و دود زده بود	مطر ز رنگ در زری چو شعله
تا که ترشیدنی باید جود	تا دور که وصل سازد با فود
خواب و شکست بند آنجا رود	کی در آنجا پانی اشک رود
کی شود چون نیست رنج و زلزل	آن جمال صفت طرب اشک
خواری و دودی مسما ای کجا	کر بنا شد کی نماید کجا
انقصا آینه و صفت کمال	و آن حمارت آینه خرد جلال
تا که صند را صد کند پندین	تا که با سر که بدست آیدین
هر که نقش خویش را دید او ست	انده است کمال نه دود است
زان نمی پرد بهی ذوالجلال	که کانی سی بر خود را کمال
علقی به تر نپندار کمال	صفت اندر جان است ای غرور کمال
از دل از دیده و است بر غزل	تا ز تو این تعجبی پروان داد
علت لیس را تا خیر بدست	وین مرض در نفس هر خلقت
کر چه خود را بر شکست چندان	اب صفاتی دان و سر کین بر جرم
چون بشود را زده مرا و را ست	اب سر کین رنگ کرده در دما
در یک چو هست سر کین پانی	کر چه جرم صافی نماید مرا ترا

فرنگی ای شکر  
خبر دج ای تن  
درخت و شمع

آشکال

صفت

فصل ای زیرک  
بجوهر کفایت سازد پاک کرد  
از نفسش در زیر علم مرد  
فصل ای رستخیز  
آمال ای از روی

بست سر راه وانی بر تکی  
جوی خود را کی توان پاک کرد  
کی تراشد تیج بسته خویش را  
بر سر هر پیشین جمع ایو کس  
آن کس نه شیدا و آمال نه  
در خنده مردم و آن ریش نه  
تا که تپه را در کجاست نیست  
هر چه مردم بکشند بی پشت

باغهای نفس کل را جوهر کن  
نایب از علم خدا شد علم مرد  
رو بخواهی سپارد این پیش را  
تا نه چند تیج ریش خویش کس  
دیش تو آن طلعت احوال تو  
آزبان ساکن شود در ده غیر  
پرتو مردم بر آنجا تا نیست  
و آن ز پرتو و آن همان از آن

در حدیث کاتبی سب اگر چه نوی بر روی و آن  
و است که اندک است این را نشین پیش از سپاه  
اعلیه سلیمان که گفت پس من هم کل و هم است

پیش از زمان کی نتایج بود  
چون نیازی از وی نبود و نیفت  
پرتو آن وی بر وی تا نیست  
عین آن نکست بنزد و بر جل

کو شمع وی بقدیمی نمود  
او همان را در خشتی و حق  
از روی خویش نکست بافتی  
زین بعد که او شد آن نور انوار

دو نفر با هم از روی و آن  
نیز از آن و آن و آن

فصل ای بایزده  
در تیج ایو

کتابی که در رسول پستیه  
پرتو اندیشه پیش از رسول  
جوهر نمانی بر آمد هم از دین  
مصلحتی فرمود کای که چند  
مگر تو بیخ ابله بود  
تا که ناموس پیش به پیش این  
از روی می شود و شمر بر این  
او میکرد و نه و شمر آه سود  
کرو حق ناموس پس بعد تیج  
یکدیگر گفت آن سان بیت آن آه  
گفت اغلال غم به معجون  
خلغم سدا غافل بنا تمام  
راکی صحر و اردوان ندی کجا  
شاید تو سدر و می شاهد است  
ای بسا کشتار را سودا و دین

در هر هست آن حقیقت ضمیمه  
تقرق آور و بر جانش دل  
شده عد و مصلحتی و دین کین  
چون سیه کشنی اگر تو را تو بود  
ایضین آب سیه نکشود و نه  
نکند بر پشتش از تو به و نه  
تو بکردن کجا نیارست اینج  
چون در آغوش سر را در بود  
ای بسا بسته به بند پا به  
کونیار و کرد ظاهر آه را  
میت آن اغلال بر ما از برین  
می نه منید سدا پیش و پس آه  
او می دانند که آن سدا قصه است  
مرشد تو سدا گفت مرشد است  
بندشان ناموس پس بکرا این

پرتو اندیشه پیش از رسول  
در روی خویشی حرف نهانند  
عقد ای و بر کزنده  
راست بکرد و نه بر کس  
آن ندان می مصلحتش هم برین سب  
توبه کردنی می نیارست ایو

فصل ای این



نید چنان بسک از آهمن تر	نید آهمن را کند باره پتر
نید آهمن را توان کردن جدا	نید قیسی را اندک پس در
مرد از بنور اگر میشی نرید	طعن آه آن خط بر دمی تند
زخم میش اما چه از پستی	غم قوی باشد نکر دورست
شیخ این از سینه پرون چمد	یکای ترسم که نرسیدی دور
نی شو تو مید خود را شاو کن	پیش آن فرما پس فریاد کن
که محبت منو از ما عنون کن	ای طیب ریح تا سور کن
عکس مکت آن تنی را یاد کرد	خود همین تا برینار داز تو کرد
ای برادر بر تو مکت بخت	آن زاهد است بر تو عادت
که بر ده خود خانه نوری بخت	آن ز شیخ او شان نخت
شکر کن غزه مشو پنی مکن	که ش دار و سبب خود پنی مکن
صد دروغ و دور و کین عاریتی	است از او دور کرد از هستی
من غلام آنکه او در هر ریاض	خویش را و مسل اند بر ریاض
بس باطلی که بیا به ترک کرد	تا بسکن در سپید کرد و نمود
که چه آهمن پسین شد و سنج	بر تو عادت آتش زشت

یاد کرد

ساقای صیف  
رباط خانه بود

که

که شود بر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن که نور شیدا
و در ده و دیوار کوید و ششم	بر تو غیر می ندارم این غم
پس که به آفتاب ای آشید	چون که من غایت شوم آید پتر
سبز ما کند ما پسین از غویم	شا و خدایم و ما زیبا خدیم
فصل تابستان که یکا گمی	نوش را بسیند چون یکا گمی
تن می ناز و بخولی و جمال	روح پنهان کرده خود پر وال
که در شش ای ترید تو گیتی	یک دور و داز پر تو من پستی
خج و نازت می کند در جهان	باش تا که من شوم از تو جهان
مردم داراست ترا که گیتی	طوبیوران و ماراست کنند
پنی از کند تو کیر و انگسی	کو پیش تو می مردی می
بر تو دست چشم و نظن کو	پرتاش بود و آب جوش
آنجا کلب بر تو بیان پست	بر تو اهل بر جان شست
جان جان چون واکند پارا کو	جان چنان کرد و کربان جان
سرازان روی نیم من بر زمین	تا که ای من بود و روز دین
چون دین که ز لالت ز زانها	این زمین باشد که او عالمها

خدا ای خیاره

ترتیب ای کلین  
غنیج ای کرشمه

تا که چون در کو را پست کنند

محمّد بن ابی طالب

در سخن آید زمین و خاکی	که گفت بخت بخت از خدایا
معلّی از دین برین است	فلسفی که در مشغولات دین
که برده میرا بران دیوار زن	فلسفی که نشو و در فکر دین
است خمیسه پس از سما دل	فلسفی که بطن خاک و فطن
از جویس انبیا پیکار است	فلسفی که مست خزان است
پس خیالات آورد و دین خلق	که داد او که بر تو سود ای خلق
آن خیال منکر است راز و برادر	که گفت فلک آن فساد و کفر او
در همان دم خسته بودی بود	فلسفی مردی بود استکبر او
بی جنون بود و کبودی بخت	که نودیدی دیوار خود را بخت
در جهان ای فلسفی پنهانیت	هر که بر دل شک و چنانیت
آن که گفت کند رویش ساء	می نماید اعتقاد او کاه کاه
در شایع عالم بی استیانت	القدر این مومنان کان در شانت
و که روزی شک بر آید و او شود	چو بخت داد و بدست در توانا
هم جوهر که از بیم او لرزان بود	هر که دورا برک این ایمان بود
که تو خود را بیک مردم دیدی	بر لبین دیوان خندیده

آن که

چون کند جان باز گویند	چند او بی برآمد ز اهل دین
بر و کان هر روز نماند	ز آنکس شک استخوان پنهانیت
پرده ای پستمار از ما بر کمر	باش از امتحان مارا قهر
قلب پهلوی زند با زربش	استظار و زنی دارد و قهر
بازمان عال گوید ز که باش	ای فرزند را بر آید روز غاش
صد هزاران سال المیس عین	بود ز ابدال و امیر المومنین
چیز را با آدم از نازی گوشت	گشت و مو او چو سر کین وقت

و کار کردت بهر با خود که موسی را و فرعون را ازین شکر

و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم

بهر با خود را خلق جهان	شعبه شد مانند عیسی مان
سجده نما و ده کن آدین	صفت بر نگر بود انون او
چیز را با موسی از کبر کمال	آن چنان شد که شیدایی عال
صد هزار المیس بهر در میان	چنین بود دست پدا و نشان
این دورا مشهور کرد و اندک	تا که باشند این دورا باقی کوا
این دورا و تو بخت بردار	ورنه اندر و هر من دروان بد

تجربہ فیض ای مدکار

زبان حال قابل هر دورا  
در زبانی حال خندین  
بخت برودن قری ای لوان  
برتر از سلطان جبرایا

دورای بخیر

ایضا در این کتاب  
باز در این کتاب  
باز در این کتاب  
باز در این کتاب



برجم در پند چو بند

ای قند ای صناعت  
دشمن ازین برقی

ترندی بکار  
دشمنی ای کز بانی

تیرای نوبک

این دو برجم بیوشی سر برد  
نارنجی تو ولی در ده خوش  
گرانی بر نازدین تر از خود  
خنده عاوش و از جویست  
ای نشان جفت و جفت چنان  
جلو جوی از پای انسان کش  
بش بر باشد عقل کل ای نشانی  
جلو جوی از جوی ترا کوی  
خون ایشان خلق را باخته بیل  
خون ایشان خلق را باخته و  
غوت و جوی بدین مانت بکشد  
پس بر عزت باشد است ای نادر  
ز نایه کشت از جوی صلح  
کرد جز را دشمن را جز نه بود  
بر جوی دشمن از آن دم آید

کشتن من سر را توان شود  
اقدامه پادشاه از خدیش  
در یک چشم زمین را بر آرد  
کامیابی کاتب را کامیست  
شد بیان غزافش باطله  
جلو نازد کبش از پیش  
عقل جزوی پیش بود و اما نترند  
باشد از جویان انسی در یک  
را که و جوی اند از عقل جلیل  
زاکم از نازد ایشان سر  
کرد انباز از حالت آمد  
چون شدی تو بر پست فز  
چون شود جوی بود خوش صلح  
هیچ معذرتش نمی آرد و در  
کی بود معذرتش را می یاریم

بهر

لاسم کم کنار را شد تو تلخ  
بخت و خردنا نشان جلیل  
باز عقلی که در از عقل نقل  
سکر از عقلی بخیر امانت نقل

اینها و گردن در دوت و دوت برست

دایره ای بیایم پیش و در نقشه امانت

همه باروت چو باروت شیر  
اقتاد و جویان بر قدر پیش  
کرد او با شیر صمد چاره کند  
کرد و در شایع چون خار است  
کرد و در سر بر سر چنان می کند  
باد و در سر چون در نشان میکند  
بر نصیبی گیاه آن باد کند  
نیش را از نو هی شایع جوت  
یک بر یک گوید خوشی را  
شکل طایفه می میرم چه غم

از قطره خردند بر آلوده تیر  
حبیب بر شیر امانت و کاش  
شایع شایع شیر ز باره کند  
شیر خراشید کا و را اما کشت  
با کیا پست احسان میکند  
هر گیاهی را معطر میکند  
رحم که ای دل از تو تفتند  
کی بر پس آید به نرو جوت  
جز که بر پیشی گوید پیش را  
کی در قصاب زانده ای غم

ز کمر لبانی در روبرو در  
مطر و دای تو بیل دی  
روگرد نه فرور  
لنزه لکون و رسانی این غم  
قصه از جانی و شکو کوس

تیرای غفلت

قند ای لاف زنی

عقل ای نر

تشریح این شعر است

بکند

بقره ای خبیث

پیش منی صفت صورت برون	چرخ را معنی بی وادار کن
نور تابان چرخ و دایره کبر	کرده شش از صفت از پیش
کردن این قالب همچون سپر	است از دایره شش ای سپر
کردن این باد از منسی است	چرخ سپری که اسیر آب است
چرخ و دایره چرخ از این	از که باشد جز جان پرور
گاه چرخ که چرخ و دایره	کا به طبع میکند گاهی بدال
سرمه شش بر کاه ای سپر	کر که شش است که گاه شش
چرخ این را از دایره ان	کرده و در بر باد همچون از دایره
باز هم این باد بر مومنان	کرده به طبع و مراعات و ان
چرخ این آب را از دایره ان	کرده بر فرعون چون شمشک
گفت المعنی و از این شش	بهر معنی سالی به العالمین
بقره طایق زمین و آسمان	بهر خفاشاک دران بحر و ان
عظماء و نقص فاشاک اندر آب	هم ز آب آمد بر وقت اضطرار
چرخ که ساکن بر آبش کرد از دایره	سوی ساحل اشک فاشاک را
چرخ که از ساحل و در بر بکاه	آن کند با سوچ کاشک گیاه

این شعر

این حدیث است از خدا و باز آن

بقره ای صفت و از دایره و بحال

و معنی این هم در دنیا بکاه بدال

چرخ که دایره و خلق آن جهان	ی شدی بر هر دو و شش از این
دست خاییدن که قصد حق شتم	لیک عیب خود ندیدنی چشم
خوبش را آید دیدن شش	رو کرد اندازان چشم کرد
نویس من چون از کسی چرخ دید	اشی در وی زو و زنج شد دید
حمیت دین خواند و آن کبر	شکر در خویش شش کبر را
حمیت دین را شانی دیگر است	کرانان شش جهان خیر است
گفت حق شان که شمار و کبر	در سپید کاران غافل منکر
شکر گوید ای سپاه و چاکر	رشته اید از شوق و از شمل
کرانان منی منم بر شما	رشته اید شش و پذیرا سپاه
عصمتی که در شما را در نیست	آن ز عکس صفت و خط
آن من پسند از خود و بین	تا بخرید شش و دیو لعین
آن چنانکه کاتب و حق است	دید در خود حکمت و در بر

حقیت این غیرت

درسته این زینت و در جاکر



نوشیدار دوست مرغان	نی شردن به صغیر چه سودا
لور غایب اگر دوست شوی	بر غمخوار من یک دانه شوی
کریا موزی صغیر بلبل	تو چه دانی که چه دارد با کلبه
و در دانی از قیاس ادا کانت	باشان بر عکس آن نمی توان
باشان بی شک در شب کان	چون ز لب جنیان کاغذی کان

جوابات دفع کریم

ان گری را گفت افزون مایه	گو ترا به بخور شد مسایه
گفت با خور که با کوشش کان	من چه در بام ز گفت آج کان
خاصه به بخور و صغیر او از	لیک باید رفت اینجا نیست
کان به هم کان لبین جنان شود	من قیاس کیم از اهرام شود
چون بگویم چو بی ای محنت کتم	او بخوراد گفت یکم با خشم
من بگویم شکر چه خور می با	او بگوید شریقی با ما شریبا
من بگویم من نوش کیم کیم	از طبیبان پیش تو کوبه فلان
من بگویم من مبالک پاست	چون که او آید شود کارش کو
با بی او را از موه پستیم ما	هر کجا شد میشد و حاجت روا

جای علاج

ان و کان

این جو با سینه قیاسی سر کرد	پیش آن به بخور شد آن میگرد
کرد آن پیش به بخور نوشت	بر سر او پیش می مایه دست
گو یا به بخور را خاطر را کرد	ان کی به بخور به بوی دای چه جز
گفت چو بی گفت مردم گفت	شد این به بخور بر آزار و مکر
کیم چه شکست او عدوی کیم	کر قیاسی کرد آن کر آمدست
بعد از آن گفتش به خور کیم	گفت زشت شد از آن کیم
بعد از آن گفت از طبیبان	کر یا به او بچاره پیش تو
گفت غرض ایش می آید برو	گفت پایش لبین بار ک شاد شود
کر بر دهن آمد گفت شادمان	شکر کیم کردم مراعات این
گفت به بخور این عدد جان ما	ماند این پیش تو کوان جفاست
خاطر به بخور یان صد سقط	تا که به پیش کمد از هر قط
چون کسی کو خورد و با پیش	می شود راند دلش تا بی کند
گفت خطی جنت آن باقی کیم	تا بیانی در جزا شیرین سخن
چون به پیش صبری چه چید	کیم یک ملعون کر گفتار گو
تا بریزم آنچه بروی گفته بود	کمان زمان شیر خرم خفته بود

نظم ای تا به بخور تا شکر

این زمان از نزد او ایم برت  
 گفتند که تا که کردیم و گفت  
 حوز کاشش از مری ما کوش  
 این زمانی محض را بدید  
 در هر میگفت با خود از  
 شکر که کردم عبادت جبار  
 کتم ای عظیم ای شرم  
 فردی و قصه

چون میادوت بدولت ارسیت	این میادوت بیت و شمن بکاست
تا بر سیند و شمن خود را زیاد	تا بکیر و خاطر شش قرار
بر کسان کاشان میادوتها	دل برضوان و ثواب آن خوشه
خود حقیقت نصیحت باشد	آن که دلا باشد که پند از صفی
پنج آن که گوشتی بد است	که گوشتی کرد و آن بر ملکیت
اولش نه خوش که نه بد است	خوش میاید بجا آورده ام
بر خود او آتشی از غیبت	در دل بر بخور خود در لغت
فانقد الله الدار التي اودعها	آنکه بیست المعصیه اذره تو
گفت منبر یک صاحب	فصل آنکه لم تفصل باخفا
از برای عباد این خود فنا	آند اندر هر نمازی ابدنا
کین نمازم را میانه ای خدا	با نماز ضایلین و اهل دیا
از قیاسی که کرده آن که چنین	صحت دو سال شد باطلت
خواجه بنادر و کلامت میکند	پنج که صحت جان کن
این قیاسی برش مار و ترکن	که قیاس نشود برش کن
خاصی خواهی قیاسی چون	اندان جسمی است از حد و حرج

الک

کوشش حق تو جودت اردو است	دان که کوشش غیبی که نوک است
در بیان آنکه اول کسی که در مشاغل اهل قیاس بود و بدین	
اولی که پس که قیاس کند	پیش از احوال البیس بود
گفت ما را از خاک چک است	من ز نار از خاک است
بر قیاسی نوح بر جسد کن	از خلقت ما ز نور و روشنیم
گفت خزینه ملک لا باشد	زهد و تقوی فضل را محراب شد
این میراث جهان فانی است	که با شایسته میانی بانیست
بکسان میراثی انبیاست	دارش این جانها می تقیاست
پوران که به چل شد مومنان	پوران نوح جی از کمران
زاده غالی منور شد چرخ نام	زاده اشش تو جی دور سیاه
این قیاسات و بخوی روزگار	تا شب منور در کردست بصر
لیک باخویشید و کعبه شریف	این قیاسات بخوی را مجو
کعبه نادره مکن روز و شب	از قیاس اندام علم باصواب
چون صغیری بشنوی از حق	ظاهرش را یا و کبری چون سخا
و بگفت از خود قیاساتی کنی	مخالی محض را و ایست کنی





بشماره روزی که محمد لان حق	سپه سالاران کجدر اندازد حق
تغیج الروح الیه الملک	من مخرج الروح مینه الملک
همه سلطان ملکان در حق	گرفته و امن گرفته اسپه
از حق ان لکن لا ینسی	مرکب تن برنگها سیکه دود
اعلم الظین فی السجج	لا تماری الشمس فی قوسها
اکمیت بیست مرکبهای پیش	مرکی سازیده اید از پانچ پیش
و هم در پیش و کوه و دراک شما	همونی وان مرکب که کوه کلا
علمای اهل الیامان	علمای اهل تن امانان
علم چون بر دل زنده یاری شود	علم چون بر تن ظاهر می شود
گفت ایندو یعنی اسفاره	بار باشد علم کات بود و زهر
علم کات بود و نه جلی و اخط	آن نیاید بهیچ مرکب اخط
یکس که تانین بارانیکو کش	بار بر کبر که در کشت نه توشی
و یکس که پیش بر صفه این بار علم	تا برستی در درون انبار علم
تا که بر دوار علم آتی سوار	بعد از آن افتد از دوش بار
از دوا ناکلی برین سینه جازم	ای نه توانی مشه و نامم

افزون

از خوف و از نام چه زاید خیال	وان خیال شست و لال و خیال
دید و لالی بی لال و خیال	تا باشد جاود بود و خیال
هیچ نامی نیست حقیقت و دید	یا رکافت و لام کل کل جدید
اسم خواندی و سمن و ابجو	مربا لاوان نادر آب جو
که ز نام و حرفت خواهی بگفتی	پاک کن خود را ز هر چه کبریا
همه آیین را من می دانم شک شو	و بریاقت کینه بی از شک شو
خوشی صافی کن از او شک شو	تبدیل حالت پاک صاف شو
چنی اندازد علم اوجا	بی کتاب و بی مقصد و ایستاد
گفت چنانچه که هست از نام	کوچه و کم که هست و هم چشم
در روزان نور سینه عاتق	که من ایشا در می چشم جان
بی سحر و جادو و شاد و دشت	یکدانه شرب آب بیات
تر استیلا بکبر و تاج و ان	روان و صیقل غلبه ایام کان
در شالی خواهی از علم نمان	قصه کو اند و بیان و چنان
قصه خری آید کردن و میان و میان و در علم فاشی و صورت کوی	
چنان گشتند و فاش تر	رویان گشتند و در کفر

فصل فی فضل ایهی  
مذلول الی مقصد

مقصد بفرمانی که در گذشته

مرتبند و اینها  
مربطند به حاجت و اولاد



کشت مصلحت سخاوت خا هم درین	کز شایسته بکشت و دایمی کزین
اهل حق را در دین جان نهند	رو میان و علم و آفت تربیت
چنین گفتند قدس کیم	رو میان کشت و حکمت تنیم
چنین گفتند که نمازها	خاص بسیار دید و یک آتش
بهر دو عالم مقابل و در بدر	ز این کجاست سینه در می کر
چنین همه رنگ و آتش کشت	پس خیزد از کمر آن آتش
هر صبا ای از شمشیر رنگ	چنین داد آتش و علم
رو میان کشتند و کون و در کشت	و خیزد از کمر و جبهه کشت
و در کشت و جبهه کشت	بهر کون و در و در کشت
از دود و دگر و دگر کشت	رنگ چون از شمشیر کشت
هر چه از دود و دگر کشت	آن را خردان و از آتش
چنین چون از کشت و از آتش	انچه شد و دگر و دگر کشت
شده و آتش و دگر و دگر کشت	می دود و آن عقل و دگر کشت
همه از آن آتش و دگر کشت	پر و دود و دگر و دگر کشت
کشت آن تصویر و آن کردار	ز دود و دگر و دگر کشت

خداوند

هر چه از دود و دگر کشت	وید و را از دود و دگر کشت
دو میان آن همه دنیا کشت	بی نگار و کتاب و دگر کشت
یک چنین کشته اند از کشت	پاک از دود و دگر کشت
آن صفای آتش و دگر کشت	صورت بی شمشیر و دگر کشت
صورتی ای صورتی ای دگر کشت	ز این دود و دگر کشت
کشت آن صورت کشت و دگر کشت	نی بر شمشیر و دگر کشت
ز این کشت و دگر کشت	آتش و دگر کشت
عقل و دگر کشت و دگر کشت	ز این کشت و دگر کشت
کشت و دگر کشت و دگر کشت	جز زول و دگر کشت
آتش و دگر کشت و دگر کشت	می نماید و دگر کشت
اهل کشت و دگر کشت و دگر کشت	جلو اشکال و دگر کشت
اهل کشت و دگر کشت و دگر کشت	هر دمی و دگر کشت
چند آتش و دگر کشت و دگر کشت	تقریر و دگر کشت
نقش و دگر کشت و دگر کشت	رایت و دگر کشت
هر که از دود و دگر کشت	می نماید و دگر کشت

سنگ ای ای

قشر ای ای

بر حدیث اید غور فی دیکھو

صديق دلدار و محو  
چون دلدار و محو

رافقا و ای کم کردن  
و به عدد و ای کم

کسی نیاید بدو ایستاد بفز  
کسی بر او خوار گردد بکشد  
تا بعدش نیست بخت نیست  
برتر آنکه از عرضش کسی غلا  
صد نشان از عرضش کسی غلا  
چون صدت گشتند ایشان بکر  
ایک شود فقره او را بکشد  
لوی و شاهزاده را بکشد  
ساکنان مقصد حق بکشد  
در نشان بی مین و پیا رضا

بر سپید و بنفشه و صفت غلبه علم و مرتبه ادراک  
اعمال و برتری و با ما در وی و بر مقام پستی و بر  
کفایت و درجه و مرتبه و با ما در وی و بر مقام پستی و بر

گفت چاه بر صبا چو نه بد را  
گفت عجب دامن من امانا دان  
گفت تشنه بودم من روزها  
ساز روز و شب کردم چنان  
که از آن سو بگذرمت کیست  
چون اندل را و ابر اتحاد  
گفت ازین رو که رده ای نیاید  
گفت محبت ای صبا بی ایستاد

کتابخانه

گفت خندان چون به پیش آمد  
 داشت جنت اعتدال و جنت پیش  
 یک یک من در شمار خلق را  
 که بشنوی گشت یک گشت  
 پیش ازین در جنتیان هر عیب  
 در روزان درم از یک کرد  
 عشق من عشق فی یمن و ارم  
 سخن جو در فضل جا را خاطر  
 جو در جهانهای که شد به مشرق  
 ز گنجان گویند خود از دست  
 چون زار در جهان جان از  
 که در ازگی برآمدش ز گنجان  
 از ناز او مشکات عالم است  
 او که نیت ز نور اید بود  
 اصل آب نظار حضرت و ام

مای بیست و هشت او پیش  
 هست پند خوبت پیش  
 بگو گندم من نر جو است  
 پیش من پندارم در دستان  
 در روزم بود ز جنت غیب بود  
 یوم تیش و نمود و جو  
 من صحت است در لب جان  
 من صحت است در لب جان  
 مرگ او را داشت و زلزله  
 تا بگوید زایه آن ماضی بطر  
 روحیان گویند من زیست  
 پس خانه افتخار پیش بود  
 بر دم زار می بودم از زبان  
 اگر او ناز و جود پیش ناسد کم  
 که قدر و ن پوست او را بود  
 یک کس مان روی پیش

2



نکته‌های مهم

سید و رنگ ازین است که در	تا با سفل می براند این نیم
این سخن پادشاه و پادشاه	آنگاه نیم از قتل را کاروان
برم تبض و تنو و جو	ترک و منه و نه که در آن کرد
فانش که در تو کانی با که	منه می بازگشت چش هر کرده
در رم چنان باشد منه و در	بر که نه بید چشش و در
جواب این است: اولی اصل است و دوم که اولی برین است	
چو در این روز است ازین	فانش می بستم چنان بود
بیش بگویم تا در مشه	لب که در شش منی که
یا در حال که بگویم است	در جود پد اکم امر و در
ال را تا بر قطار برورم	تا جو خوشبیدی بنده کوم
تا که گفت ازین خوشبیدی	نقد را نقد قلب است
و شایرید و همای شال	و انعام رنگ که در کمال
و اکندم وقت جو رخ نفاق	در ضیا و در جنت فحاش
و انعام من با پس اثبات	بشنوای طبل و گویس اینا
او شخ و جات و برنق و بیان	پش چشم کاوان آرم بیان

اکا شو

ایضا

بیش که در کمال

انعام علی و او بیدار

و انعام روز رستاخیز را

سند خود را در شش من

و در کمال

شعر

الافراج

انعام

انعام حوض کوثر را بگوشت	کاسب بر رویش نه بکش بگوشت
و انعام که تشنه بر کردش	کشته این دم و انعام من بین
و انعام که تشنه کرد و تشنه و نه	یکه بیک راه و انعام ناکینه
ی بناید و تشنه بر کردش	نم باشن بر سه و در کشتن
اطع جنت چش چش و تشنه	در کشیده و یک که راه و کنار
دست بیکه که در دست می کشته	در بدن هم در چش فالت کشته
کشت این که تشنه رنگ و آه	در طمان نم و آه و آه
این که تشنه کرم از قول	یکه در رسم ز کسب از قول
بجین بکینت مرست و آه	و او چنان بر کینت و آه
کشت دم و کینت است کشت	نکس حق لا بستی و کشته
آینه تر جنت پروان از فلک	آینه و میزان کجا کوی خلافت
آینه و میزان کجا جند نفس	بر آناه و حیاتی و کس
آینه و میزان حکما می سنی	کرد و صد سال تو خد مت فکنی
کریزای من پیشان رقی	بر زون بنام و صفا کاپستی
اوش کوی دریش و سبت بخند	آینه میزان و انعام و تو بند

و در راه و انعام

شعر

و تو در شش من

تنبیای روشنی

طبع ای گفت  
ساعتی ای بگوید

مهرای جنگلی  
لقاب کوف زده

مهری زنده در سحران  
مهری زنده در چشم درون

چون خدا را در بر آید آن خورشید  
این نیا شد با اندام بر آید  
لیک در کشید و اندام را  
گفت است هیچ کجده و فصل  
هم فصل را به فصل را برده  
لیک یک اقیانوس بر چرخ نمی  
یکه است پرده ماه شد  
تا بوشاند جهان را فقط  
لب به بند و نور و یا نمی  
چو چرخ زنجیل و پسیل  
جاری جنت اندر حکم است  
هر که خواهم و آید پیش و آن  
که بخواد درشت سوی نهاده  
که بخواد سوی محبت است  
که بخواد سوی کلیات داند

که ما بپزدان حقیقت و نیست  
کی شوم آینه روی نیکوان  
که یکی که دست نیاید پند را  
آفتاب حق و خورشید علی  
ز جنون عالم به پیشتر خرد  
چرا از خورشید عالم را نمی  
وین نشان ساعتهی است  
همه کرده شکست از سقط  
خورا حق کرده محکم شد  
دست و حکم بهشت و علیل  
این که روزمان زمان نیست  
است در حکم دل فرمان بان  
در بخواد درشت سوی اعتبار  
در بخواد سوی طریقات نیست  
در بخواد حسن جزایات ماند

مهری زنده در سحران

مهری

مهری زنده در سحران  
هر طوط کردل اشارت کرد  
دست و پا در امر دل اندر کلام  
دل بخواد پا در آید در قفس  
دل بخواد دست آید در کلام  
دست و دست نهانی ماند  
که بخواد هر چه و ماری شود  
که کجای بخواد در خردنی  
دل به نیکوید به نشان نمی  
دل که در میدان نیست  
چرخ حس اندازد و درون آموارد  
و حس است و گفت اندام  
چون سیمای دلاور متری  
که درین ملک بری باشی زدیو  
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو

بر مراد امر دل شد بایزده  
میرود و هیچ حس در کشان  
چو اندر دست موسی آن عصا  
یا که نزد سوی از وی نقص  
با احتیاج تا نوید او کتاب  
او درون تن با برهون نشاند  
در بخواد هر دل یاری شود  
در بخواد هر چه کرد و می  
طرق و وسیله طریقی است  
که ما در هیچ حس بر تافته است  
چرخ حس اندازد و درون آموارد  
و حس است و گفت اندام  
چون سیمای دلاور متری  
که درین ملک بری باشی زدیو  
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو

مهری زنده در سحران

مهری زنده در سحران

مهری زنده در سحران

مهری زنده در سحران

مهری زنده در سحران

مهری زنده در سحران

مهری زنده در سحران

مهری زنده در سحران



آفرینای افرین  
سویا نمی باید نوزد و خجسته  
بعد ازین بر بختی خرم

در روز پست و یونفا تمیز	با و شای وقت و بخت بود
بعد از آن یا حسرت باشد یا امید	بر شما خنجرم تا یوم القاد
کو خنجر اگر تو را بخار آوری	از ترانه و دایه نیست کی جان می
سنگ درون لایق و محتاج نماند بر همان ماکان	
بسیار فایده و سود و کوی و گنج آوریم در روز پست	
بود لقمان پیش خواجه خوشن	در میان نیک کاش خواران
میزدستاد و غلامان را به بلخ	تا که میوه آید شش به فراخ
بود لقمان در غلامان و غلامان	بر معانی نیر و صبر و تحمل
آن غلامان میوه را جمع را	نوشن بخور و ذرا از لطف علی
خوار و گفتند لقمان خرد آن	خواجهر بر لقمان ز کشت کراک
چون گفت کرد لقمان از سب	در مقام خواجه شش کباب
گفت لقمان سید پیش خدا	بند و غلام نباشد و نفسی
استخار از کاشنه با ای کیا	شریت را تشنه و بهر نما
استخوان کن حله را را ای کریم	سیران در ده تو از آب حیم
بعد از آن ما را بصورتی بران	تو سوار و بایا ده میدوان

تجربای باب گرم

انگهان

در روز و شب و احوال و جور و سوز و آزار و ناله

انگهان بگر تو بگره ار در	منعمای کاشت الاسرار را
گشت ساقی خواجه اناب حیم	مرغلاما را و خور و نماند نچیم
بعد از آن میانه نشان در و نشان	میدویدند آن نرخت و علا
قی در افتاد و ایشان از غنا	آب می آورد و از ایشان میوه
چون که لغام را در آمد قی ز غنا	می بر آید از در و نش آب صفا
حکمت لقمان جوده اندام بود	بر چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تسل و السرا بر کلها	بان نیکم کان من لای شتی
چون متوما و جیها قطعت	جله الاسرار ما انصحت
تا در آن آمد عذاب کافران	که خور و مار باشد استخوان
این دل چون پیک مارا چید	نرم میگنستیم نمی پذیرفت نید
ریش جدا و در وی دریافت کرد	در حسرت و سوز و غمان نیک
الجنات المبینة میگنست	زشت را هم زشت جنت و پستی
سیرت هر جنی که میخواهی سیر	نخواه باش و صفا تش را پذیر
پس هر را می که میخواهی بود	نمودم شکل صفات دوست
نورانی پست خود فر شو	دور خراهی خویش پیر و دور

تجربای نیکه

چشمی که در کف

تا صبح که چشمی که

چشمی که در کف

در روی قاضی این چنین غریب	سرکش از دست و استیلا
این چنین با این دار و خیزند	بر باریق ناطق بر بند قید
ناطق چون قاضی آمد غیب را	می در اند پرومائی غیب را
غیب طلب حق آمد چو کلاه	این قیل و ذل را بر این بر میزاد
یک مران در کشتن شایسته بود	هرگز از پنداره خود سرور بد
حق میخواند که تو میدان او	زین عبادت هم نگردانند
هم مشرب در عبادت استیلا	مشرب گشت بطاعتی او
هم با میدی مشرب میشوند	چند روزی در کاش میروند
خواب آن رحمت تباد بر	برده و یک از هم مرهم
حق میخواند که بر سر و سر	بار جا و خوف باشند چو
این جا و خوف در پرده بود	تا بر این پرده پرده شود
چون دریدی بر راه که خوف و	غیب را شده کرده خدایا
بر لب جبر و ظنی یک شقی	که سلیاست ما می گیرا
که نیست این از هر نوع نیست	در شبی سلیاست

چشمی

چشمی که در کف

دلد

سما و در کف

نارای غیبی

رب الک



اندرین اندیشه می بود اول	ایمان گشت و استیلا
و در رفت از کف تخت و کف	حق بخشش خون آن شایسته
کرد و کف گشت خود انگیزی	جمع آمد لشکر و دیو و پری
آمد از سر به نظاره چال	در میان آن که چو شایسته
چون در کف بود انگیزی	رفت اندیشه که کشتی کبری
و هم آن کاه است که کشته	این خرمی از بی نادیده است
شد خیالی غایب اندر سینه	چون که حاضر شد خیال او رفت
سر حجابی در بی بارید نیست	هم زمین تا بری با لید نیست
و سوزن با غیب می باید	زان بر بستم روزن قانی مرا
سر و دست الهام کردن و کمال	سیرانه با شمار از خیال
یک یک و صمد بود ایمان	نیکان و کف از تر و تر
چون که فر آسمان را و کمال	چون که بر بل تر می فیما ظهور
تا درین ظلمت تحریر گشت	هر کسی زو با سب می آورد
دری شکو پس باشد کار ما	شخصه را زد آورد و بردار ما
تا که بر سلطان و عالی هستی	بنده بنده خود آید مدتی









دشمن یکدیگر چون آهن در دوزخ	پیش کن آن فصل خلعت سوزا
در پست بد رنگ پس نیکی بود	آب جوان جنت ناری بود
مرز دشمن کی توان بر دشمن	با چنین مدغم خلعت هشتن
خوابیده و لغت را چون بار	همانچو در دوزخ بر کار
تو میدانی که صفات میکند	نار این خشم و جود خاکسند
با خشم آتش فرزند آن اوست	بجای که آب خشم جان اوست
آب آتش را گشت در را که او	خشم فرزند آن آست و عدو
بعد از آن این نار نارسوت	کاه و اصل کن و درشت
نار بیرونی آست بیشر	نار شست ناید و زخم می برد
نار شوت می نیارند آب	نار آتش در دوزخ و در دوزخ
نار شوت را به چاره ناری	نار که از اطلال نار انکارین
چون گشت این نار را نور خدا	نار را بر آسمان سازد و آتش
تا ز نار نفس چون نرود تو	و از هر جسم جمیع دوزخ
شبهت ناری بر آتش کم نشد	او مانند کم شود بی سنج
تا که دوزخ می سبب بر آتش	کی بسوزد آتش از دوزخ کشی

در میان دوزخ و آتش

و کلمه

چون که دوزخ باز گیری ندارد	ز آنکه تقوی آب سوزی ندارد
کی سیر کرد و آتش می نوب	کو چه گدازد از تقوی القلوب
نار پاک را اندر دوزخ دین	کی ز فاشا کی شود در پاشان
هر که تر با کی حسد آتش با چو	که ز دوزخ نری کو بیش کو برد
که شیطیت که دایمی بخور زار	از چری بر دین کن پس او شد ار
که آبش کوی از جمل شیم	که چو تقوی خوری با ترس ایم
آب چشمه سبزی زبان شسته	آب خمین که ز خوروش کن
چون کند رنجور را رنجور تر	و آنکه سمورست خود معمر تر
کو بیش در دل حکیم مهربان	که خفا پس کرد چون الهیان
در فرطت می نرود و می نرود	همین کن با نار دوزخ را تو یار
زین آتش نماند و برون	تا لب نرود از و چنان شود
و این نار است مست آن چو	نار صیحت در تن افزاید خنود
نار صیحت چون فراید در وجود	لی زبانی تن بود صد گونه سود

آتش افشان و شعله در زمان

آتش افشان در دوزخ

در دوزخ

در دوزخ

لاذای شبانه

شیر از شیرین و فروز و گلاب  
بر سر او در روز و از صبح و شب

پوش ای طلاق

کاغذی پهل

در قیاد اندر جان و غامضا  
نیم شب از شعله آتش  
سکما ای آب و سر که میرود  
آتش از آتش و از و ن شیک  
خلق آمد جانب عرش  
گفت آن شمشاد امانت  
آب بکند از دوان شمشاد  
خلق کشیدش که در یکش و علم  
گفت نام از سر و عبادت داد  
بر خیز و بر سر پوش و بر آرد  
مال تخت و بر شور و من  
ای دین را باز دانی از اهل کین  
هر کسی بر قوم جزو ایثار کرد

از و اندر هر مرغ و لاشنا  
آب می رسید از آن و شکفت  
بر سر آتش گمان بودند  
بر رسید او را و از بی ندی  
گفتی ما خود نمی رسید  
شعله از آتش خلق شامت  
بجلی که از یک کمال رسید  
ما سخی و اهل قنوت بودیم  
دست از بر خیزد آتش و دایم  
نه از برای بر سر آتش و نایم  
تغی داد و دست هر روز  
همین حق بحق با او نشین  
خواج که پیدا کرد که او تو و کار کرد

قصه شبانه آتش و غم و درد می میرد همین علی رضی الله عنه  
و الله اعلم بالصواب

از علی آتش از اخلاص عمل  
در خوار و پیروانی دست نیست  
او خیزد از آتش بر روی علی  
آن خود و بر روی که چو ماه  
در زمان آتش شمشاد  
گشت چرخ آن بسیار زین گل  
گشت برین تیغ نیز از تیغ  
آن بر دیدی بهشت از چرخ  
آن بر دیدی که چنین خوش است  
آن بر دیدی که مراد از گل  
آن بر دیدی بر تر از کون گل  
و شجاعت شیر و ناپستی  
در مروت ابرو سستی به تیه  
ابر ناگندم و بد گانه را بکند  
ابر سستی بر دست بر کشاد

شیرین را و آن شمشاد  
زود و شیرین بر او و دشت  
افتخار برین و سر و دل  
سجده آرد پیش او در سجده  
کرد او اندر غزال شمشاد  
و دمنه و نفع و دست نی گل  
از بر آگندنی مرا که آشتی  
تا شدی قنوت و را سکار  
تا چنین برست و د جایت  
در دل و جان شعله آتش  
کو به از جان بود و شمشاد  
در مروت خود که و اندکستی  
گاه از و ن خواران شمشاد  
پخته و شیرین کند مردم جو  
پخته و شیرین نی از دست بل

بهار ای شک



از برای کجاست خواران کرم  
 تا جل سال آن دلیله آن عطا  
 تا به ایشان اینچنینی باشند  
 چنگلی گفتند با موسی ز آفر  
 بت ایست که بپندار کرام  
 چون ایست صند بلی غاشی شد  
 هیچ نمی آید این را در پذیر  
 زانکه تا ویست و اوادی عطا  
 آن خطا دیدن جعت عقل آه  
 خویش تا ناید کن زانجا را  
 ای علی که بمل عسل و دیده  
 تی عقلت جان مارا پاک کرد  
 باز که دایم گران هزار بخت  
 صانع بی است و بی عار  
 صد خواران می پشاند بهر آن

در بوی کداده می درخت و در شاف  
 نخله شدن در هوا از اسفل

در بوی کداده  
 نخله شدن

در بوی کداده  
 نخله شدن

در بوی کداده

صد هزاران می جشاند روح را  
 باز که ای باز عرشش خوش بخار  
 چشم تو دراک عیب آموخته  
 آن کی می می بسند عیا  
 و آن کی می ماه می پند بهم  
 چشم هر سه باز و گوش هر سه نیز  
 سوخت این عجب غشی  
 عالم از هر طرف هزار است و زانو  
 باز که ای عسل غشی  
 یاقه و اگر آنچه عقلت نیست  
 از تو بر من نداشت چون ای نشان  
 یک اگر گفت آید در ماه  
 اگر غلط این شود و از قول  
 ماه کی گفتن چه باشد و صفا  
 چون تو بای آن عینه علم را

قدر او این هر دو در عالم  
 لطیفی را بی غفلت  
 الحاق بی علی عدا و غفلت  
 عالم وجود بشود و غفلت  
 بعضی ادوات مفاد و غفلت  
 هر دو هر دو در غفلت  
 چنانکه عقیده در وجود و غفلت  
 غفلت بر غفلت  
 حشر به و حشر به  
 رو به و حشر به و حشر به  
 کمالی که این عالم در غفلت  
 و باطن که غفلت و غفلت  
 اول زکات مغل و غفلت  
 و غفلت و غفلت  
 زین جود و غفلت  
 پس معنی و غفلت





ارست افرستم در جواب	من جوینم و آن زنده آفتاب
رخت خود را من زنده برداشتم	خیز حق را من عدم انگاشتم
باید ارم من کید ام را خفتاب	هوا من سپهر او را حجاب
من جوینم بر که نایب جمال	زنده کرد او ام نکشت در قتال
نور خورشید که بر حق مرا	باد از جای که بره بیخ مرا
که نیم که ام ز سحر و علم و دلم	که را کی در باید خند باد
انکه از باد سی رود از حجاب	ز انکه باد و تا موافق خود است
باد خشم و باد شوت باد از	برو آن خشم که تیر و اهل نماز
باد حرص و باد عجب و باو علم	بره او را که بنود از اهل علم
که هم دست من بنیاد او	در شوم چون کاه با دم باد او
جز باده او نکست بدین من	نیست جز عشق احد خیر من
خشم بر شام نه و در غلام	خشم را هم بسندم زین و حکام
تبع علم کردن خشم زدست	خشم حق بر من هر جفت است
غرق نوزدم که چشتم شد خراب	روند کشتم که بر دستم و خراب
چون در آمد خلق اندر مرا	تبع را و دم منیان کردن مرا

تجلی ای کبر  
مغنی  
میر خلی ای برادر

کجاست

اما خست اندام نام من	تا که انقض شد آید کام من
تا که اعطا شد آید جرم من	تا که اسک شد آید جرم من
بغل من بند عطا شد من	جلا شد ام نیم من آن کس
و آنچه بود میسکم تعلیمیت	خست تخیل و کان جز نیست
زاد نهاد و اندر خوی شد ام	آستین برد ام خست پیام
که می نرم من بیستم مطار	در می کردم من بیستم عمار
در کشم باری بر ام تا کجاست	نام و خورشید پیشم پیوست
چست بیکوم بانه از دقت اول	عیب بنو این بود کار اول
از غم خشم خستم که ای شریف	که که ای بندگان نه از زنجیر
در ششمیت بر که ای بنده	نیست قدری ترد و موی و قضا
که زار ان بند و باشند که او	بر شمس شعاع ایش از ابراه
بند و شوت تیر ز و کجاست	از غلام و بندگان سترق
کین یک لعلی شود از خا بر	و آن زین شیرین و میر خنج
بند و شوت و مار و دوزخ خلاص	جز بفضل ایزد و انعام خاص
در می انعام که را غور نیست	و آن کنا دوست جیر و جیر

مطار ای لایران  
بش ازین یا خلق کفن روی  
بجز در انجا بر اندر جوی نیست  
خرای ازاد

مشرق لعل ای کبر که  
مشرق لعل ای کبر که

چون که دوست ای کبر که  
که در از دوزخ برودن کم





او میگوید بکشش پیشین مرا	تا نیاید از من این سنگ خطا
من میگویم چه مرگ من ترست	یا قصاص من چون توام خجسته
او میگوید چشم کای کریم	مرحرا کن از برای حق و دینم
تا نیاید بر من این انجام بد	است و جان من بر جان خود
من میگویم بر وجهت العلم	زان فکر من سرگشته افتد علم
چو بختی نیست در جانم تو	زنگارین را من سپیدم تو
نقش حق را هم با حق نمکن	بر رجا به دوست سنگ برون
آنگاه می توانی عل و دست حق	چون نام مراکت حق طبع و حق
گفت او پس این قصاص آید بهر	گفت هم از حق آن سرخشی
گو کند بر من خود او احقر	را عرض من خود بر او یاد بر
عرض او را رسد بر من خود	ز آنکه در قدرت و در لطف او
آخرین شهر جاد است میراث	در ممالک مالک تدبیر است
آنگاه خود را اگر خود بکشد	آن شکست بکشد را بیکو کند
در غنچه آیت او نشینا	نات خیر او صفت بخوان
بر شریعت را که حق منسوخ کرد	او کیا برده او عرض او زود کرد

بقصص ای و غیره

و حق ای و غیره

بر کت

شب کند منسوخ من خود زود را	چون جاد می آید از او زود را
از شب منسوخ شد از زود را	تا جمادی سوخت زان آتش فروز
که بطلست آمد آن نوم بهات	فی درون خلقت آب حیات
فی دران خلقت خود تا زود شد	سنگت سپهر مایه او از شد
کز خند تا صند آمد به بد	در سوید از زود و ایم است بر
چنگ چنانچه برادر صبح شد	صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بر پا آید	تا امان یابد پس اهل جهان
باغبان زان می شود شاخ خضر	تا بیاید نخل قاصد و بر
می کند از بلخ و انا آن شیش	تا نیاید بلخ و میوه خرمیش
می کند دندان بر آن طب	تا بر دوز و دو چهار می طب
برین یاد نهاد و درون نصیحت	مرشدان از احیات اندر خلعت
چون بر بد گشت خلق خجسته	یز زخم تو فریض شد کوار
خلق حیوان چون بریده شد میل	خلق انسان رست و از خون کرد
خلق انسان چون بریده شد بین	تا زاید کنی قیاس از این
خلق نالاست زاید و نیامده	شریت حق باشد و انوار او

سنگت ای و غیره  
در هند و زود و غیره  
سودر ای و غیره

خلق بر روی خورشید نشانی	خلق از لایسته مرده فعلی
بس کن ای دین مست کز نیل	نکبت باشد حیات بان بیا
زان غاری سیه مانده بید	کتاب دور رویانی مان سپید
کرده در چهره زین مان جان حس	کیبیا را گیر و زگره ان توس
باغ شوی کز خواجهی فلان	روگردان از محله کاذبان
کرده تان بیکت مرده ترا	در شکسته بندج و بر ترا
چون شکسته بند آید دست او	پس در آید پیران شکست او
کر تو او شکسته کنی کوید سیاه	تو به پیش کنی در روی سیاه
پس شکسته کنی او باشد کلاه	در شکسته کشت را و اندوه
اگر دانه دوخت او و اندوه	هر چه را یزد و خشت بگوید خرد
خانه را ویران کند زیر و زبر	پس یکپاست کند همه تر
یکلی را سپهر به نبرد از بدن	صد هزاران سر بر آرد و بدن
کر تو بر رویی خصامی بر جفا	یا کفنی فی القضا آد جفا
خود که از هر بدی تا او ز خود	همه سپهر حکم حق شیخ زنده
زانکه هر که پیشش را کشود	کلان کشنده سخره نقد برود

جانات ایکنه کاران

اکوان

بست کرد بر بخت لورافان

هر که آن حکم بر سر آمدی	بر سرست زنده خود تنی زدیدی
هر که آن نقد بر طوقش آید	بر سر فروزنده و سپخته زدی
دو بر سر طعنه کم زن بردان	پس دام حکم عجز خود بردان
پس حکم حق بد کردن ز جان	تسخره طعنه زن برد کردان

تجب کرد و آدم علیه السلام از غفلت البیس لعین محب او و دل

دو زنی آدم بر لبش نشست	از خوارت و زنی بخت بگرفت
خوشی می کرده آید و کین	خنده زو بر کار البیس لعین
با کس برزد و غیرت حق کاشتن	توسیدانی اسپه دار خفته
پس بسین را باز کونه کر کند	کود را از پنج و از بن بر کند
پروده صد آدم آن دم برد	صد لبس نوسلمان آورد
گفت آدم تو بر کردم برین نظر	اجنبین کس تناف نند شدم در
یار باین جرات زنده و حکیم	تو بر کرده می یکم زین سخن
یا غیاث المستغیثین	لا اتخاثر بالعلوم والعق
لا یخلف قلبا بدینت با کرم	واخرت الشیء الذی علی العلم
بگذران آن جان با سوء اعتنا	وامیر ما را زانوان رخصنا

ز بخت ای سره ک



تا که از فرقت تو بچست	تا که بپا است لیر چای نیست
دست نام رفت کار از دست	چشم نام جان مارا جا که کن
دست نام جان نامی مارا می خرد	بی نام تو کسی چون جان برود
در هر جان من خطرناک نیستیم	برود باشد یا آید ما هر چه
را که جان تو در اصل جان بود	آید با تو بیشتر که دست بود
چون تو نه می راه جان خود بود	جان کنی تو زنده باشد مرده
که تو طبع میری زنده کان	مر آن میر سپیدی که کان
در تو نام و نامر که کوئی خطا	در تو خط و خطی که کوئی دوتا
در هر چرخ و غزل افغانی ختم	در تو خط و خطی که کوئی دوتا
آن نیست با کمال تو دوست	کمال کمال نام مر تر است
که تو باکی از خط و خطی	نیست ترا موجد و مینشی
اگر رو یا نید و اند سوختن	و اند که چون برید و اند سوختن
می سوزد چرخ نام مر باغ را	باز رو یا نید کل صباغ را
کای سوزید و برون آید	بار و کوه و جوش و آید
چشم ز کس که رشد بازش نیست	خلق بی برید بازش و آید

خطای بزرگ  
مقتضی ای  
اصفا  
صانع کبریا  
مقتضی ای

ما جو مقصودیم و صانع بستم	جز زبون و جسم که تعلق نیست
ما جو نفسی و نفسی می زیم	که نخواستی نامی ما هر نیم
زبان نام هر من و جسد بستم	که نخواستی می جان مارا از قضا
تو عصا کش بر که از دست	بی عصا و بی عصا کش که دست
غیر تو هر چه نوشت و نام	آدمی نوشت و عین است
هر که آتش پا داشت شد	هم تو کسی گشت و هم زشت
نخ می نامل و باطل	آن فصل اند خیم باطل

در کشتن خطی است امیر المومنین علی رضی الله عنه دست که کرد و آید

باز و جوی سیل و خورشید	و آن کرم باغی و آن سریش
کشت و دشمن من می بستم بستم	روز و شب بروی مار و خیم
هر که مر که همچو جان و شاد است	هر که من در وقت چک اندر است
هر که بی مر که بود و مار اعلال	هر که بی بر که بود و مار اعلال
ظاهرش مر که و بی باطن زک	ظاهرش با بر نشان با نیک
آن رحم زاون چنین را زشت	در جهان او را ز تو نکشت
چون مرا سدی جل عشق و هوا	نمی لایقوا با یه کیم مر است

مقتضی ای صانع که بستم

تجی ای نابینا

تجی ای نام کبریا

غیرم طل ای ابریزنده  
ساخت ای نیریزنده

تجی ای نابینا

تجی ای نابینا  
جان باغی باغی و مر که  
بچه خویا و گردن دانی  
بلا تو چهره و رخ خانه

ای که زدن من صانع است  
ای که زدن من صانع است  
ای که زدن من صانع است  
ای که زدن من صانع است

تا که نهاده ام شیرین بود	تا که نهاده ام شیرین بود
و آنکس تلخ باشد ز نزد دوست	و آنکس تلخ باشد ز نزد دوست
و از مردن مرا شیرین شد	و از مردن مرا شیرین شد
آفتاب منی تا قناری لا غلبا	آفتاب منی تا قناری لا غلبا
ان فی موسی حیاتی یافعی	ان فی موسی حیاتی یافعی
ز قتی که لم کن فی ذالکون	ز قتی که لم کن فی ذالکون
رایج آن باشد که باز آید بشیر	رایج آن باشد که باز آید بشیر

و در قتی که لم کن فی ذالکون  
رایج آن باشد که باز آید بشیر  
و در قتی که لم کن فی ذالکون  
رایج آن باشد که باز آید بشیر

افغان و دکن و امیرالدین شیرین  
که کسی امیرالدین را که شیرین است از آن

باز آمد کای سیله ز دم کیش	باز آمد کای سیله ز دم کیش
من خلاست میگفتم خم بریز	من خلاست میگفتم خم بریز
کنتم از هر زده و خورین شود	کنتم از هر زده و خورین شود
یک سر سوار تو نخواذ برید	یک سر سوار تو نخواذ برید
یکت بی نم شونیت تو منم	یکت بی نم شونیت تو منم
پیش من این نذار و قیمتی	پیش من این نذار و قیمتی

محمد اکبر اعظم  
و الله اعلم

و الله اعلم

خیزد شمشیر شد ریحان من	خیزد شمشیر شد ریحان من
اگر او تن را بدیسان کی کند	اگر او تن را بدیسان کی کند
زان بظا هر که شده اند جانم	زان بظا هر که شده اند جانم
تا امیر مراد به پاینه ذکر	تا امیر مراد به پاینه ذکر
میرش او بپیش اندر آید	میرش او بپیش اندر آید

بیان آنکه شمشیر که در میان من  
و امیر مراد به پاینه ذکر

جهنم را میر جنت که هم	جهنم را میر جنت که هم
اگر او از جنت رفت آید	اگر او از جنت رفت آید
از پی نظاره او در جهان	از پی نظاره او در جهان
خویشتر از آید از هر جا	خویشتر از آید از هر جا
آنچنان پرشت از دوش	آنچنان پرشت از دوش
آنچه این پرشته از احوال	آنچه این پرشته از احوال

تا که نهاده ام شیرین بود  
و آنکس تلخ باشد ز نزد دوست

و در قتی که لم کن فی ذالکون  
رایج آن باشد که باز آید بشیر



چون خنجر بنامی افلاک و عقول  
 بر شمشیر باشد که و شام و عوا  
 آن کمان و ظن منافق را بود  
 آگینه زرد و چون سازی نقاب  
 بکن آن شیشه کبود و زرد را  
 کرد فارسی کرد تا افزاشته  
 کرد دید بلیس گفت ییچ طبع  
 تا قومی مینی عنبر برانرا بشیر  
 کرنا فرزند بلیسی اعی شید  
 من نیم سگ شیر خرم حق پرست  
 شیر دنیا جوید آشکاری و برک  
 چونکه اندر مرک پند صد وجود  
 شد تناسل مرک طوق صدا و قاف

چون خنجر آمد بر چشم رسول  
 که نماید او بنبرد و اشتیاق  
 که قیاس از جمل و حرص خود کند  
 زرد و بیخی جلد نو را آفتاب  
 به شناسی کرد را و مرورا  
 کرد را تو مرد حق پنداشته  
 چون فراید بر من آتش چمن  
 دان که میراث بلیس است آن نظر  
 پس تو میراث آن ملک چون  
 شیر خرم است که ضرورت پرست  
 شیر مولی جوید آزاد می مرک  
 همچو پروانه بسوزاند وجود  
 که جوید از ابدان بد استخوان

کلمه  
 راجع به  
 ۳۷۳۱  
 رتبه  
 ۳۷۳۲  
 کلمه

نخستین دایره که از دوده  
 روسته نموده و اول در کشتن

این جویدان بهر نام و پستان  
 یک جویدی این قدر زهره داشت  
 که جویدان مال بردند و خراج  
 گفت اگر گوید این را بر زبان  
 این سخن را نیست پامانی بدید  
 اندر آدر کستان از مرگ بدید  
 بی توقفت زود تر و درند قدم  
 یکدرا اندر این تنها بر زبان  
 چون محمد این علم را بر نداشت  
 پس کن مارا تو رسوای پس  
 یک جویدی خود نماند و جهان  
 پوست با من ده چو چشمت و دین  
 چونکه در ظلمت ندید می شعله  
 زین خیمه بی بن سوی باغ ارم

گفتن امیر المومنین علیه رضی الله عنه باقرن خود که خیر انداختی  
 در روی من خشم من بچند و اخلاص عمل نمایند با حق کشتن توان بود

گفت امیر المومنین با آن جوان  
 جو خیر خواذ اختی بر روی من  
 که بهنگام نبرد ای پهلوان  
 نفس ضعیف و تپید شد خوی من

جزیره بزرگشند و می بودند  
 بچنان و در عالم با در ش  
 مرتبه ای کلخی  
 هم نبردش گفت از بر جند  
 شرح کن این را که به نبرد



کشت من تخم جنای کاشتم  
تو ترا زوی احد خود بوده  
تو تبار و صل خویشم بوده  
من غلام آن پسران چشم جو  
من غلام ضیج آن دریا می نور  
عرضه کن بر من شهادت که من  
توبه بجز کن خویش تو نم او  
او چنین علم چندین خلق را  
تبع علم آتش این نیز تر  
ای درینا لقمه دو و خورده شد  
که خورشید آدورا کشت

من ترا نوعی در کشت داشتم  
بل زبانه هر ترا زو بوده  
تو فروغ دین و کیشم بوده  
که چراغت روشنی پذیرفت از تو  
کو چنین کو هر برآرد و در ظهور  
مر ترا دیدم سپهر افرازمین  
عاشقانه سوی دین کردند و  
واخرید از تیغ چندین خلق را  
بل زصد شکرت نظر انکیز تر  
چو شش نگر از آن افسرده شد  
چون زنده شمع بدر بر آتش









